در سر شوریدهٔ ما عقل سودا میشود میکند عنبر کف بیمغز دریای عشق

دست خود بوسید هر کس دامن پاکان گرفت تر زلیخا رفت تر رفته یوسف از سودای عشق

پیش چشم مرکز جنبش مجنون غبار عقل نیست خیمهٔ لیلیست داغ لالهٔ صحرای عشق

در وصال و هجر صائب اضطراب دل یکیست هیچ حالت لنگر نمیگیرد گهر در دریای

جان آرمیده میشود از اضطراب عشق این رشته را دراز کند پیچ و تاب عشق

صبح قیامت از دهن خشم کند طلوع چین بر لب آورد کف مستی شراب

مغز شش ز جوشش پردهٔ افلاک میدرد بر هر سری که سایه کند آفتاب

آتش چه میکند بسپندی که سوخته است از آفتاب حشر نسوزد کباب

از خاک اهل عشق نظر خیره میشود از ابر پرده که نشود آفتاب

نبض از هجوم درد نشود بیقرارتر ساکن ز کوه غم نشود اضطراب

نظارهٔ شکسته دلان وحشت آورد سیلاب تند میکند از خراب

صید مراد هر دو جهان در کمند اوست در هر دلی که ریشه کند پیچ و تاب

اکسیر بینیازی ازین خاک میبرند صائب چگونه پا کشد از جناب

در دل خلد چو تیر قضا ماجرای حق رحمت بر آن کسی که نشود مبتلای حلق

در شوره زار ریختن آب زندگیست از عمر آنچه صرف کنی در ...ی

در چار موجه لنگر کشتیست بادبان
آسوده کی طمع نکند از آشنای خلق

در غیبت گریستن دوست دیگران
آن ساده دل که شکوه کند از جفای خلق

هر کس که بر تو پشت کند مغتنم شمار
گر روی کار خلق بود بر قفای خلق

تا رو بخلق داری پشتت بقبله است
بر خلق پشت کن که شوی مقتدای خلق

سیری ز حرف پوچ ندارند مردمان
بی دانه سیر دور کند آسیای خلق

از پنبه باز مرهم کافور میکشند
گوشی که شد کرانه ز آوازهای خلق

در دیدها سبک نشوی تا چو برگ کاه
از جا نرو بجاذبه کهربای خلق

صائب بدرد خویش بدرمان مکن اختصار
گر زود دیده واست گرانتر دوای خلق

بهم تر از شناسان بود بیابان تنگ
که از نشانه نشود بر خدنگ میدان تنگ

کاه مصر چه نسبت ترا که گردیدست
جهان ز خوبی عزیز ار همچو زندان

بخلق گوش جهان ز اکشاده گر خواهی
که کفش تنگ بر رهرو کند بیابان

دل حباب اگر شکند ز تندی باد
چو چشم مور شود ملک بر سلیمان

بعقد بر کاوش ازین چشمه آب میجوشد
ز سائلان نشود دستگاه احسان

گر نکشاده دم تار زلف مشکر و جان
که بر نسیم نگردد ز غنچه میدان

بهم هر که ز همت گشاده ای صائب
فضای چرخ بود چون دل بخیلان

از خشک طینتان مطلب غیر جواب خشک
بحر سراب را چه بود جز سحاب خشک

ور زهد من نهفته بود بخت شیر آب
چون نغمهای تر که بود در رباب خشک

از سوز عشق گریه من شد بدل به آه
خون من گشت در جگر این کباب خشک

نگذشت آب عمر و مراد لب ماند
چین موج سراب همین پیچ و تاب خشک

آخر مروتست گران لعل آبدار
باشد نصیب سوخته جانان جواب خشک

با آب روی سار که جاوید زنده ماند
چون خضر هر که کرد قناعت به آب خشک

از روشنان چرخ سخاوت طمع مدار
کز شبنم آب رو طلبد آفتاب خشک

باور که میکند که از آن تیغ آبدار
چین جوهر است قسمت من پیچ و تاب خشک

صائب امید من ز بزرگان بریده شد
تا رشح زکوه قسمت سایل جواب خشک

ز بسکه کرد نهان چرخ نقد در خاک
هزار چشمه حیوان بود [illegible] در خاک

ریاض جود بهار و ز [illegible] اوست شد
که کرد ریشه قارون فلک نهان در خاک

مرا چگونه تواند ز خاک برگیرد
چنین که تا کمر مانده آسمان در خاک

ترا که دست تصرف به زیر سر بود
چه سود از اینکه بود گنج بیکران در

کمان چرخ شود وقتی از کشاکش پیر
که همچو [illegible] نشیند ز آستان در

بمرگ دست ندارم ز تیر باز که هست
هزار صبح امید دم ز استخوان در

شده است گرد ز [illegible] که بیاد سوار
نشسته است ز گردنکشی نشان در

در آن ریاض که تیغ زبان کشد صائب
کنند تیغ زبان بلبلان نهان در خاک

نیست غم در جوش مستی گردن مینای جنگش
یک کف خاکست بر سر مغزم از سودای خشکش

چشم با اشک و دل با آه زیر گل خوشست
زهر میبارد ز روی ساغر و مینای بی

ساده لوحی بین که میترسد ز برق نوبهار عشق
هیزم تر میشمرد خشک زاهد از سیمای

عیب چشم سرمه آلوده است از مردم دیوانه
ناخن چه او را ناخن غم میکند سودای

زاهد را خون در جگر از باده گلگون گرفت
آتش تر میکند درمان این سرهای

کشتی ما تن بیابان مرگ خیز موج سراب
قطره زد از بسکه هر جانب در زمین دریای

قمریان از نظر گشته است چون سرو مان روح
پیش نخل آمد از ش سرو را بالای

بسیار نیست پس از این از شکسته خاطر آب
میخلد در دلم امروز چنین مینای

نقطه خال پر پیر و یا اگر مرکز شود
میتوان صد ده چنین پرگار زد با پای

از نهال او که چندین میوه بر میشد
قسمت صائب چرا گردید استغنای

عاشق سرگشته را از گردش دوران حباب
موج دریا دیده را از شورش طوفان حباب

کشتی با خدا را باد بان لطف خدا
موج از خود رفته را از بحر بی پایان

نیست وحشت از غبار تن دل آگاه را
پرتو خورشید را از خانه ویران

باکی از ما نیست داغ دلکش آزاده را
یوسف بی جرم را از تنگی زندان

[illegible]

میکند رسوا ترا از وجنس ناسنجیده‌ها | مردم سنجیده را در حشر از میزان چباک
هیئت گردون منفعل از نکته‌سنجیهای خلق سنگ | میزبان مشغله را از شکوهٔ مهمان
رو نمی‌تابد ز حرص از نان سوزن دار | دیده‌های مردم را از تیزی درمان
سرو از بیمهری باد خزان آلوده گشت | صائب آزاده را از سردی دوران

آمد بهار و شد در و دیوار لاله رنگ | از جوش لاله شیشهٔ پر باده گشت سنگ
از بس کشید ابر بهار بنگ باغ را | میدان خنده بر دهان غنچه گشت تنگ
باغ از بنفشه صفحهٔ رخسارهٔ نو خط است | گردید از طبانچهٔ اخوان کبود رنگ
بتخانهٔ فرنگ کن از باده مغز را | اکنون که گشت روی زمین صورت فرنگ
مطرب چه حاجت است کسی را که میزند | بر سنگ خاره شیشهٔ ناموس بی درنگ
صائب درین دو هفته که گل خوش نشسته‌اند | چون داغ لاله باده لعل مده ز چنگ

زخم ما را بستر آرام باشد از نمک | سرمهٔ خواب کباب خام باشد از نمک
از ملاحت آن لب میگون خیالی رنگ شد | آب میگردد ز من خون جام باشد از نمک
دلپذیر از عشق شور انگیز خوان زندگی | سفره بی قرص آغاز و خوش انجام باشد از نمک
غفلت سپر دمی گردد دنیا در اجل تلخ | لب به سوار کباب خام باشد
از نمک شیرین شود صائب اگر بادام تلخ | تلخی آن چشم چون بادام باشد

خامش نمی‌شوم چو جرس با دهان خشک — دارم بهار از نغمهٔ تر با زبان خشک

از سایه ام اگرچه بدولت رسند خلق — با آن نصیب من چو هما استخوان

در آب نان خشک گلوگیر می‌شود — گر آب رو بجاست گوارا است نان

چون شمع آبدار کند جلوه در نظر — آنرا که آب روست بجا در جهان

چون ماهیان ز نعمت الوان روزگار — ما صلح کرده ایم با آب روان

سر بر نیاورم ز زمین روز بازخواست — از بسکه دیده ام تری از آسمان

آب مروت از قدح آسمان مجوی — بگذر چو تیر راست ز چرخ کمان

روزی که منت ابر تری در نظر مرا — چون شیشه می‌خلید بدلم آسمان

ساقی کجاست تا در میخانه وا کند — تا اهل زهد تخته کنند این دکان

از جان پرغبار سخنهای تر مرا — چون لعل آبدار برآید ز کان

چون پای قطع راه ندارد رگ کاهلی — بیرون مرو ز راه چو سنگ نشان

چون تیغ اگرچه تشنه لبی دارد کام — تر می‌کنم گلوی جهان با زبان خشک

حیرت ز بسکه کرد زمین گیر خلق را — این دشت سنگلاخ شد از زعفران

نازک خیال هم ز سخن می‌رسی بکام — گر تر شود ز آب گهر ریسمان

آه ندامتیست که در پای عهد پیر — حاصل مرا نمانده قامت همچون کمان

مهمان آسمان و چه گفتگو نیست — بگذاشت آرزو بدل این میزبان

صائب رسیده است دم و شش گلستان من — از بس گزیده است مرا آسمان

تا چند گرد کعبه بگردیم سوی دل — تا کی به سینه سنگ زنیم از آرزوی دل

افتاد در طواف کعبه و بتخانه دربدر — سرگشته‌ای که راه نیابد به کوی دل

ساحل ز جوشش سینهٔ دریاست بی‌خبر — با زاهدان خشک مکن گفتگوی دل

شاید درین غبار تو و آن دُر یتیم — فارغ مباش یک نفس از رفت و روی دل

گر عاشقی ز گرد علایق غمین مباش — کان لعل آبدار دهد شست و شوی دل

در هر شکست فتح دگر هست عشق را — پر می‌شود ز سنگ ملامت سبوی دل

تا سینهٔ تو پاک نگردد ز آرزو — هرگز خبر نیابی از آن آرزوی دل

طفل بهانه‌جو جگر دایه می‌خورد — بیچاره آن کسی که شود چاره‌جوی دل

میخانه است کاسهٔ سر فیل مست را — صائب ز خود شراب برآید سبوی

از آن زمان که ترا دید در گلستان گل — ز شبنمست سراپای چشم حیران گل

ز بیغمی دل ما پاره پاره کرد به دست — ز زهرخندهٔ خود می‌شود پریشان گل

خیال بستر و بالین گل ز نیشتر است — دران ریاض که بالش ز غنچه ساخت گل

یکی هزار شد امید اشک ریزان را — که اشت تا سر شبنم بروی دامان گل

فتاده است برین دشت سایهٔ لیلی — مزن ز آتش برخانهٔ این بیابان گل

دران چمن که تو سر دادی آستین ز دهن — در آستین کند از شرم خنده پنهان گل

مپوش چشم چو شبنم درین حرم صائب — که چون ستارهٔ صبح است برق جولان گل

چون قفس بر رخنهٔ دیوار باغ از جوش گل / بال مرغان غنچه گشت از تنگی آغوش گل

جلوه گاه یار بسم دیوانگی می آورد / نیست ممکن گر خزان آید بخود مدهوش گل

رخنهٔ منقار بلبل زود می آید بهم / هست اگر این جاشنی با خندهٔ خونین نوش گل

دوش گلگشت سرو روان مستانه از گلشن گذشت / باغ تنگی کرد بر جمیازه آغوش گل

من که چشم پاک شبنم را تماشا کرده ام / چون توانم دید بیتاب حجاب [illegible] گل

از رشک رو دیده شود بمصحبت هر خار گل / میکشد دایم ز حسن خلق خود آزار گل

نوبهار ابر اگر مینا نهاد در پرده هست / از که این باده رنگین میکشد رخسار گل

دارد از شبنم بهار آیینه آتش نقش / بسکه رفت از دیدن رخسار او از کار گل

رشته بود اینکه بر گلدسته‌ها پیچیده است / بر کمر بسته است از دست رخت زنار گل

احتیاط هشیار آخر برسوایی کشد / بوی خود را از آتش گردار پرده بیمار گل

قطره‌های شبنمش هرگز ز بی شوخی نبود / چیده با دامن ز عرق گویا از آن رخسار گل

حسن را در خانهٔ زین میسر باید نمود / جلوه دیگر کند بر گوشهٔ دستار گل

مینماید جابجا بسک عندلیبان در لباس / اینکه شبنم را بود در دامن خود بار گل

با لب خندان و رو تازه باید / غنچه بالین مریض و بستر بیمار گل

میدهد رنگی و رنگی میستاند هر زمان / بسکه دارد انفعال از چهرهٔ دلدار گل

چون بزم کس که می آرد بهم از بوی تن / دامن خود را درست از پنجهٔ صد خار گل

در لباس از خون بلبل جامه رنگین میکند هر که صائب میزند بر گوشه دستار گل

مرو بیرون ز عشرتخانه دل که می محو شد از پیمانه دل
بغربال میرسانند سالکان را طپیدنهای بیتابانه دل
بقدر روزن دل عشق روشن درین ظلمت سرا غمخانه دل
نگردد سبز هر تخمی که سوزد درین مزرع بغیر از دانه دل
قیامت میشود هر جا که صائب زمستی سر کند افسانه دل

حیرت نگر که در نفس غنچه بوی گل زنجیر پاره میکند از آرزوی ما
آبی نزد بر آتش بلبل درین بهار خالیست از گلاب مروت سبوی ما
شرم رسیده رهنوردان راه حسن گرد رنگ پریده باز نیاید بروی ما
مینا شکسته ایست مرا سر او در نظر هاست گشتیم از قدح رنگ و بوی
در گلشنی که بلبل ما ناله سر کند شبنم گره چو گریه شود در گلوی
کردم نهفته در دل صد پاره داغ عشق غافل که پیش میشود از برگ بوی
صائب تلاش مرتبه نکویان نمیکنیم چشم ... حاصل شبنم زند روی

مستی چو بحران غافل از نظاره گل گر یکه و صبح رب شوخی ستاره گل

نگه کرافت پژمردگی نمی‌بیند / همان گلست که چیند از نظاره گل

چه خوش سماست ز معشوق شیوه عاشق / کباب کرده مرا چیب پاره پاره

دلیل عشق حقیقی است عشقهای مجاز / با آفتاب رسد شبنم از لطف ژاله

نه شبنمست که از گوش گل چکید صبا / گره ز ناز ما آب گوشواره

من که هر پاره دلم است بصد جا مشغول / با دل جمع شوم چون بتو تنها مشغول

حدنت دور نشین ز رنگ بمنیفر ما بنشیند / اهل دل را نکند عشق بدبینا

همت دیده ز هر عضو جدا میگیرم / تماشای تو ام بسکه سراپا

هر نفس عشق دو صد نقش بدیع انگیزد / تا نگردد بخود آن آینه سیما

میشود صاحب ازاندیشه دنیا فارغ / شد دل هر که باندیشه عقبی مشغول

رخسار همچو ماه تو از عنبرین هلال / در گوش آفتاب کشد حلقه زوال

فارغ ز رشک آینه و آب کرده است / عشاق را نظاره آن حسن بیمثال

بر لعل او عقیق کشد آب خود سبیل / بر سیب او سهیل کشد خون خود حلال

لب مزیت رخش که تواند گزید / چیده آنکه حکمتست به پرهیز از سوال

سیب وشش فسرده نگردد ز برگ ریز / رعی که در بهار کشد سر بر بنال

حیرت حلقهٔ در دولتسرای دل
عرش است بردهٔ حرم کبریای دل

دل آنچنانکه هست اگر جلوه‌گر شود
نه اطلس سپهر نگردد قبای دل

در زیر آسمان نفس تنگ میشود
هر کس کشیده است نفس در فضای دل

هرگز نمیشود سفر اهل دل تمام
در خاک اگر بهم نگرد بود آسیای دل

چندانکه میروی بنهایت نمیرسد
بی انتهاست عالم بی ابتدای دل

با آنکه پای بر سر گردون نهاده است
بر خاک میکشد ز درازی قبای دل

دست از کتابخانهٔ یونانیان بشوی
صد شهر عقل گرد سر روستای دل

با نور آفتاب بانجم چه حاجت است
با خلق آشنا نشود آشنای دل

ما خود چه ذره‌ایم که در محمل سپهر
رقص الجمل کنند ز بانگ درای دل

خون را اگر گرفت جگر دار عالمست
آنرا که از خرام تو لغزید پای دل

صایب اگر بدیدهٔ همت نظر کنی
افتاده است قصر فلک پیش پای دل

نکش ای سلسله مو رو بهم از زاری دل
که شب زلف تو در بند رهیدن داری

بند و زنجیر مرا کیست که از هم گسلد
غیر آه که از او نگسستم دگر چاره‌ی

دو سه روزی که درین نکده مهمان بودم
بود پیچیده غنچه بدارم بجگر خواری

در رهِ سیل کشد پای بدامن کوه
هر که با جلوهٔ او کرد عنانداری

تیغ خورشید ز خاکستر شب نو زند
سبزهٔ بخت تو بود پردهٔ زنگاری

رگ کانیست که در لعل نهان گردیده است — قامتت همچو نهال گوهر [illegible] دل

هست هر آینه را صیقل دیگر پیدا — جز نگه گستری تن نیست صفاکاری

مدتی چون شعله زین مجمر زبان آور شدیم — باز چون اخگر نهان در زیر خاکستر شدیم

در محیط الحیوان نیستی را راه نیست — چون حباب از پرده در پرده دیگر شدیم

شوخی پرواز در بال و پر ما رنگ بست — بسکه چون طاوس محو نقش بال و پر شدیم

گم نشد در سربلندی فیض ما چون آفتاب — سایه ما بیش شد چندانکه بالاتر شدیم

ما که صائب در سفر بودیم دایم عاقبت — نقش بالین و غبار خاطر بستر شدیم

کجا تابل بهر دل کرده ابرویی که من دارم — که سر می‌پیچد از یوسف ترازویی که من دارم

شمارد موج دریای سراب از دیده بینایی ز نهها — سجود نه فلک را طاق ابرویی که من دارم

ز خاشاک جگر دوز علایق پاک میسازد — زمین سینه‌ها را آتشین رویی که من دارم

اگر در پرده شرم و حیا روشن نهان گردد — نگردد دور گردان می‌قتد بویی که من دارم

نگر عندلیب بینوای ما گلی افتد — که گل از غنچه خجالت در گریبان گر من

مشو نومید اگر بلخند خنده گه گه — که خون را مشک میگرداند آهویی

ز منکینه مغز نسیم صبح را صائب

نو غنچه‌های نکهت عنبرین مویی

پیاده آتشین رخسارهٔ در انجمن رفتم
بپای شمع افتادم چو اشک از خویشتن رفتم

تمام از گردش چشم تو شد کار صراحی‌ها ساقی
ز دست من بگیر این جام را کز خویشتن رفتم

ز همراهان کسی نگرفت شمعی پیش راه من
به برق تیشه زین ظلمت برون عنوان کوهکن رفتم

بهم جاودان باز آمدن صورت نمی‌بندد
ره دوری که بگرفتم کمان زد زه بجو خویشتن

گر این سان سخن صائب بدست آسان نمی‌آید
دلم شد خون چو قلم تا بسکه دنبال سخن رفتم

رنگین شدست بسکه ز خونابه تر انده‌ام
مرغان غلط کنند بگل آشیانه‌ام

هر پاره از دلم در توحید میزند
کیفیتش ببین که چه آیینه خانه‌ام

دلخور رونق گسستم از گرد خوان چرخ
از مرکز خود است چو پرکار دانه‌ام

چون موجه سراب درین دشت آتشین
از پیچ و تاب خویش بود تازیانه‌ام

سودای زلف سلسله جنبان گفتگوست
کوته نمی‌شود بشنیدن فسانه‌ام

غنچه چو داشتم دل جمعی درین چمن
بر باد داد نکهت پیمانه‌ام

صائب ز جای خود نبرد حرف حق مرا
از تیر راست روی نتابد نشانه‌ام

درین سفر که توکل شدست راهبرم
یکیست منت زاد و توشه با کرم

چنان ربوده مرا لذت سبکباری
که تن بگرد یتیمی نمی‌دهد گهرم

ز خانه دشمن بیش چون حباب منخیزد
نهان به پرده راز خود است پرده درم

چنین که در رگ من ریشه کرده خامیها — در آفتاب قیامت نمیرسد ثمرم

چگونه خون نچکد از کلام من صائب — که موج اشک شکسته است شیشه در جگرم

کس نگردد از فسون گرد دل دیوانه‌ام — گنج کان از زر نور خود دارد نگهبان خانه‌ام

کیست مجنون تا تواند هم‌تراز و تن بمن — میشمارد سنگ طفلان کوه را دیوانه‌ام

خانه پرواز مرا پیوسته در دل آسیاست — سیل باریک گردیدست در ویرانه‌ام

مؤمنی را میکند آزاد از قید فرنگ — هر که مینا زد درین محفل ز خود بیگانه‌ام

کوه غم رطل گران طبع خرسند منست — چون گهر در سنگ پیراهن است دایم دانه‌ام

عشق او کرده انچنان شوریده مغزم ورنه بود — سرنوشت آسمانها ابجد طفلانه‌ام

شمع نازک دل ز غبار آلوده غیرت میشود — ورنه بر می‌آورد آتش ز خود پروانه‌ام

هر چراغی صائب از جا در نمی‌آرد مرا — سینه بر شمع تجلی میزند پروانه‌ام

نه از خامی در آتش ناله و فریاد میکردم — ازین دولت جدا افتاده کان را یاد میکردم

نمیدادم بچنگ عشق آتش دست اگر ترا — من عاجز چه با این پنجه فولاد میکردم

اگر میبود در دل رحمی آن سلطان خوبان را — چرا در دادخواهی شکوه از بیداد میکردم

گر از قید خودی آزاد میگشتم بشکر آن — هزاران بنده از قید فرنگ آزاد میکردم

نمیگردید اگر ذوق گرفتاری عنانگیرم — ز وحشت خون عالم در دل صیاد میکردم

دل شیرین غبار آلوده گشته و صاحب پ   وگرنه تیشه در پنجه فرهاد میکردم

اگر بروی تو بار دگر نظاره کنم   چو صبح زندگی خویش را دوباره کنم

مرا بسوی تو بال و پر دگر گردد   ز اشتیاق تو هر جا که گریه پاره کنم

اگر بقطره فتد راه دقت نظرم   تهیه شغل بحر بیکناره کنم

درین محیط اگر لخته بدست افتد   غلط ز طفل مزاجی نگاهواره

نماند در نظر از خویش یک جای نگاه   مگر ز چشمه دل یار را نظاره

ز آن لطیف مزاجم که گر بتابکی   فتد گذار مرا مستی گذاره کنم

تمام عمر دل خویش محو زیم صبا   که یار را الحیه افسون شرار نگاره

بدامن میدود اشکم گریبان میدرد هوشم   نمیدانم چه میگوید نسیم صبح در گوشم

من آن حسن خویشم کاروان آفرینش را   که جای سیل اخوان بود ...

که از مادر ایام را آن طفل بدخویم   که نتواند بکام هر دو عالم کرد خاموشم

ز خواری آن تیمم داغ صحرا انگیز را   که گر خاکم سبو گردد نمی ...

فلک بیهوده صائب سعی در اخفای ...   نه آن شمعم که بتوان در ته دامان ...

ز دشت خشک مرجان نا امید از گریه دریام   ز رود موج دریا   از وصل گوهر چیدگم

مرا ایثار کرد از بس دولت دیدن دربان   چکید بیرون ز صد جا دیده از آن دیده گردم

بمن بسم چون خضر دادند عمر جاودان اما   گره شد رشتهٔ عمرم ز بس بر خویش پیچیدم

بمیزان نظر سنگین تر آمد پله خوابم   چو خواب امن زاما دولت بیدار سنجیدم

ز گوش اُشته سنگین دلان تیرم بسنگ آمد   درین محفل ز بس برگ چو نی چندانکه نالیدم

نشد روز قیامت همکاری دستگیر من   بجز دستی که بر یکدیگر از افسوس مالیدم

بعهد من زمین نایاب بغیر از صابر تپ کس   ز بس خون خورده‌ام و بر لب ز غیرت خاک مالیدم

بدل از خشم نمایانه چو برگ از دو سر دارم   که یکجا در خضر پیوسته یکجا در سفر دارم

اثر از گریه مستانه میجویم زهی غفلت   که خشم شسته دشوی نامه از دامان تر

چنان از عشق کاهیده است جسم ناتوان من   که گر اقلیم بفکنی قطره از طوفان خطر

همان بیطاقتم هر چند در بار آشنا در بر   که در هر جنبشی خیزد موج آغوش دگر

ز دوم تا پشت تا پروانه نغیس تعلق را   ز هر خاری درین وادی بهاری در نظر

نکرد عقده‌های من چرا باز روز مشکلی بر   که چین ابرو از خوبت دست دایم بر کمر

اگر دانم تا آن لب میرسی صابر شراب من   بجوش میتوانم سقف این میخانه

با صد زبان چو غنچه ز گل بی زبان شدم   تا پرده دار خنده راز نهان شدم

چون ماه مصر قیمت من خواست عذر من   گر یکه ورز بار دل کاروان شدم

اول ز رشک محو میم شمه داغ بود | چون خواب پیشرفته بجنبش گران شدم
بسیلاب من کجا بمحیط لقا رسد | زینسان که از غبار علایق گران شدم
تا شد قبول پیر خرابات خدمتم | صائب امیدوار ز بخت جوان

کمان مبر که بغیر از تو آشنا دارم | بجز تو زره بکجا میبرم کرا دارم
بقدر رخنه بود راه شانه در زلفت | بچاکهای دل خود امیدها دارم
ز راستی نبود دست نخل بی بر را | خجالتی که خم از قامت دوتا دارم
زبسکه در تن من داغها بهم پیوست | کمان برند زره در ته قبا دارم
چنان ز خود گذشتست آزادگی مرا صائب | که وحشت قفس از گلشن بوریا

ما نقش دلپذیر ورقهای ساده‌ایم | چون داغ لاله گر ز جگر در نداده‌ایم
گویا برات عیش مؤبد گرفته‌ایم | کشتی که ما ز چشم بدیوار داده‌ایم
هر دو بوستان ز رشته چه افسوس میخوریم | با خود اگر قرار اقامت نداده‌ایم
کوه گناه ما نتواند تمام کرد | سنگ کمی که ما بترازو نهاده‌ایم
پوشیده نیست خرده راز فلک ز ما | چون صبح ما دوباره درین خانه زاده‌ایم
ای زلف یار اینهمه گردنکشی چرا | آخر تو ایستاده و ما اوفتاده‌ایم
صائب زبان شکوه نداریم همچو خار | چون غنچه دست بر دل پرخون نهاده‌ایم

تا لبش کرد چو طوطی بسخن تلقینم — ذوق نقشش چو نبات از سخن شیرینم

موج دریای حوادث رگ خوابست مرا — بسکه کوه غم او کرد گران تمکینم

بحر از گریه مرجان نپذیرد آرام — چند بر سینه نهی دست که تسکینم

حیف و صد حیف که در سینه بجا حاصل من — نیست آهی که بلب خط دو جهان برچینم

چه امیدست شود شمع مزارم صبا — آنکه یکبار نیاید بسر بالینم

منم آن سیل که دریا نکند خاموشم — کوه را کشتی طوفان زده سازد جوشم

چشم بر کار رستان ساغر خالیست مرا — می گلرنگ چه باشد که زباید هوشم

نیم ایمن ز پشیمانی بی انصافان — بزر قلب اگر یوسف خود نفروشم

گرچه از شمع تهی نیست کنارم شبها — دایم از شرم چو محراب تهی آغوشم

چنین پیمانی غم می‌شکند ارم صبا — من که از باده گلرنگ فزاید هوشم

چه بود دستی جانی که نثار تو کنم — این زر قلب چه باشد که بکار تو کنم

جان بتو بخش از بوسه کرامت فرمای — تا بشکرانه همان لحظه نثار تو کنم

همه شب ناله صفت گرد دلم میگردد — که ز آغوش خود ای ماه حصار

چنین سر زلف امید من ناکام آنست — که شب و روز در آغوش و کنار تو

دام نزهت ... تو لایق نکند از — تا بدام سر زلف تو شکار تو

زلف تو چشم سراپا و تو را سیر ندید / من بکدیده چسان سیر عذار تو کنم
آنقدر باش که خاک کنم از گریه دلی / منت چشمی گوهر دیگر که نثار تو کنم
من و بر روی تو نظاره یوسف هیهات / چشم با این جام تهی دفع خمار تو کنم
کم نشد درد تو صایب بمداوای مسیح / من چه تدبیر دل خسته زار تو کنم

بیخودی داشت ز فکر دو جهان آزادم / تا بهوش آمدم از عرش بفرش افتادم
پای من بر سر گنجست چو دیوار یتیم / دست خود بر سر زند هر که کند آبادم
کار من در گره از بی‌هنری افتادست / دارد از جوهر خود موج تسلم فولادم
ناله مرغ گرفتار اثرها دارد / خواهد افتاد بدام دگران صیادم
خانه آینه را سنگ کند بر شیرین / میشوند که مصور شود از فرهادم
سفر بیخودیم پایه کمالست کجاست / باد دستی که ببیکجا کند امدادم
هست آن مصرع برجسته بخدمت صایب / که اگر بال بر آرد ببرد از یادم

از جنون این عالم بیگانه را گم کرده‌ام / آسمان سیرم زمین خانه را گم کرده‌ام
نه من از خود نه کسی از حال من دارد خبر / دل مرا و من دل دیوانه را گم کرده‌ام
چون سلیمانم که از کف داده‌ام تاج و نگین / تا من مستی شیشه و پیمانه را گم کرده‌ام
از من بیجا حقیقت آغاز هستی را مپرس / گر گرانخوابی سر افسانه را گم کرده‌ام

بسکه در یکجا ز غلطانی نمیگیرد قرار / در نظر آن گوهر یکدانه را گم کرده‌ام

طفل میگرید چو راه خانه را گم میکند / چون نگریم من که صاحبخانه را گم

هر که در دنبال دل باشم بهر جا میرود / من که صاحب کعبه و بتخانه را گم کرده‌ام

شدند جمع دل و زلف آشنای هم / شکستگان جهانند مومیای هم

شود جهان لب پر خنده اگر مردم / کنند دست یکی در گره‌گشای هم

فغان که نیست بجز عیب یکدگر جستن / نصیب مردم عالم ز آشنای هم

شود بساط جهان پر ز نعمت عیان / کنند کوشش اگر خلق در روای هم

شدند شهرهٔ عالم چو بلبلان صائب / سخنوران جهان از سخن‌سرای هم

بدست بسته دستی در سخاوت چون سبو دارم / که چندین جام خالی را ز احسان کرده پر

چه با من میتواند کرد دوروی داغ ناکامی / که من دارالامانی چون دل بی آرزو

مرا در حلقهٔ آزادگان این سرفرازی بس / که با هیچ صبا چون سرو خود را تازه رو

غبار آلود مطلب نیست چون طوطی کلام من / از این در خلوت آئینه راه گفتگو

چرا افشاند دست از دردسر دستار صائب را / که من چون خون شراب بیخماری در سبو

نشست آن پری گرد گشت برویم / سفینه میکند راه فنا از هر مویم

از آن بیماری من میشود هر روز سنگین تر / که گیرد گوشش خود با هر که درد خویش میگویم

نبود در دیدهٔ حق بین من دیر و حرم یکسان / ندارد سنگ کم در پلهٔ بیش ترازویم

از آن ساغر که در آغاز عشق از دست او خوردم / همان بیخود شوم هر گاه دست خویش میبویم

کلید از خانه دارد قفل وسواس و من از حیرت / گشاد عقدهٔ دل را از هر سو در میجویم

می گلگون چه سازد با دل پرخون صائب / که من از ساده لوحی خون بخون پیوسته میشویم

زمین کان نمک گردیده است از شور سودایم / بجای گرد مجنون خیزد از دامان صحرایم

درین دریای پر آشوب خود را جمع چون سازم / که وحشت می کنند از یکدگر چون موج اعضایم

درین معمورهٔ وحشت فزا در هر کجا بنشستم / بغیر از گوشهٔ دل عضو هر جا رفته از جایم

فریب مهربان خوردم از گردون بسیارم / که در دل بشکند خاری که بیرون آرد از پایم

در احیای سخن همسنگ انفاس مسیحایم / اگر در دست سخن مسند نشین صائب کار فرمایم

غوطه در بحر گهر ز آبله پا زده ام / در دل خاک قدم بر سر دریا زده ام

سود غیر از سفر خاک که چشمش بوسد / منت خاکیست که در دیدهٔ دنیا زده ام

نیست بیکار درین مرحله یک نشتر خار / همه را بر محک دیدهٔ بینا زده ام

چکند سیل گران سنگ به همواری دشت / خاک در دیدهٔ دشمن بمدارا زده ام

عاجزم در گره خویش گشودن صائب / من که نقب از مژه در سینهٔ خارا

از سر کوی تو گر عزم سفر میداشتم / میزدم بر بخت خود پایی که بر میداشتم

گوهر شهوار عبرت گر نمی‌آمد بدست / از بساط آفرینش من چه بر میداشتم

داشتم در عهد طفلی جانب دیوانگان / میزدم بر سینه هر سنگی که بر میداشتم

حلقه کم میشد از زنجیر مجنون گر مرا / دیده ز غیرت ز روی هر چه بر میداشتم

زندگی را چون دی بر من گوارا کرده است / میشدم دیوانه گر از خود سخن میداشتم

دل چو خون گردید بیجا صرف شد تدبیرها / کاشکی پیش از خون شدن دل از تو بر میداشتم

می‌کشیدم پای استغنا بدامان صدف / قطره آبی اگر همچون گهر میداشتم

جیب و دامان فلک پر میشد از گفتار من / در سخن صائب چه سم آوازی اگر میداشتم

روزی که چشم بر رخ او باز میکنم / بر خود دریاده از همه کس باز میکنم

ابرام در شکستن من اینقدر چرا / آخر نه من ببال تو پرواز میکنم

از سوختن سپند مرا نیست شکوه‌ای / احباب را بسوی خود آواز میکنم

از بس نشان دوری این ره شنیده‌ام / انجام را تصور آغاز میکنم

با سینه که نیست در او آه را قرار / صائب تلاش محرمی راز میکنم

در نمود نقشها بی اختیار افتاده‌ام / مهره موهوم بدست روزگار افتاده‌ام

بر لب بام خطر زان بخواب غفلتم / در نیفتم تا ز اوج اعتبار افتاده‌ام

خواری و بیقدری گوهر گناه جوهر است — منت جرم من اگر در رهگذار افتاده‌ام
ز انقلاب چرخ میلرزم بجای خویشتن — جام لبریزم بدست رعشه‌دار افتاده‌ام
نیست صائب پیش ازین جای مرا مانع ز عشق — گرچه بد نقشم ولی عاشق قمار افتاده‌ام

رسید وقت تماشای سود ازین مردم — که نیست بخاک برابر وجود ازین مردم
بغیر آبله دل که غوطه زد در خون — کدام عقده مشکل گشود ازین مردم
نفس گسسته به جان بود پیش تیغ اجل — گشایشی که مرا رو نمود ازین مردم
کسی که سر بگریبان در این زمانه کشید — یقین که گوی سعادت ربود ازین مردم
زمین شور کند تلخ آب شیرین را — بجز علاقه پیوند رفود ازین مردم
کجاست برق جهانسوز نیستی صائب — که گشت سیاه جهان وجود ازین

ز خال عنبرین افزون ز زلف یار میترسم — همه از مار و من از مهره این مار میترسم
بلای مرغ زیرک دام زیر خاک میباشد — ز تار سبحه پیش از رشته زنار میترسم
ز خواب غفلت صیاد ایمن نیستم بر جان — شکار لاغرم از تیغ کند دار
خطر در آب زیر کاه بیش از بحر پیدا شد — من از همواری این خلق ناهموار
مرا از نیکان و نیکی از بدان پر دیده‌ام صائب

ز خار بیگل افزون از گل بیخار

هرگز نشد بحرف غرض آشنا لبم — آسوده است از دل بیمدعا لبم

هر چند چون صدف ز گهر سینه ام پرست — نتوان بتیغ ساختن از هم جدا لبم

آه مرا برشته گوهر غلط کنند — از دل ز بسکه آبله چیده است تا لبم

منت خدای را که یکی بود حرف من — هر چند شد بعالم صورت دوتا لبم

تبخالها بناله در آیند چون جرس — از ذوق چون شود بفغان آشنا لبم

هر چند در لباس شکرخنده میزنم — از دل چو پسته زهر نهفته است تا لبم

جان میدهد ترانه من اهل عشق را — صائب چو بلبل باز رسیده است تا لبم

نه امروز است سودای جنون بیزارتر در جانم — بچوب گل ادب کرد معلم در دبستانم

بگرد خوان مردم چون مگس ناخوانده کی گردم — که من در خانه خود از حیا ناخوانده مهمانم

ز بس سنجیده وضع عالم و ننگست رزق من — تماما من درین بازار پر آشوب حیرانم

چنان محروم که اشک تلخ در چشمم نمیگردد — قیامت گر نمکدان بشکنند در چشم حیرانم

نمی افتم چو اسکندر بدنبال خضر صائب — من آن خضرم که آب روی باشد آب حیوانم

طمع بوسه از آن لعل شکرخا دارم — غیر از خانه در بسته تمنا دارم

تن خاکی که بمعماری آن مشغولم — لب بامیست که از بهر تماشا دارم

بیک آغوش چو گل چشم از آن نخل امید
همچو گل یک بغل آغوش تمنا دارم

در سیه خانهٔ لیلی نبود مجنون را
این حضوری که من از پردهٔ شبها

وحشت از دیدن یک روه فزون میگردد
نه ز حرص است اگر روی به بنیاد ارم

صائب از جوهر شانه دلم صد چاک است
راه هر چند در آن زلف چلیپا

سبک بچشم تو از شیوهٔ وفا شده‌ام
سزای من که به بیگانه آشنا شده‌ام

کسی بخاک چو من گوهری نمیندازد
بسهو اگر ره روز کار روا شده‌ام

کریم من و چه بود رزق همچو من موری
که بار خاطر این هفت آسیا

هنوز نقش تعلق بلوح دل باقیست
ز فقر منت که قانع بموریا شده

میان اهل سخن امتیاز صائب نیست
همین بس است که باطرز آشنا

گوشه کو که دل از فکر سفر جمع کنم
پا بدامان صدف همچو گهر جمع کنم

تخم خود چند درین خاک سیه چون انجم
شب پریشان کنم و وقت سحر جمع

از پریشان نه خاطر دو نفس را چون صبح
نیست ممکن که من خسته جگر جمع کنم

رخنه در کار ز تسبیح فزونست مرا
تا دل خویش ز صد راهگذر جمع

فرصت آنم که بستر از محشر صائب
جسم ویران شده را بار دگر

ز رخسار که گل را در جگر خارست میدانم
نسیم صبح از بوی که بیمارست میدانم

نه بیند ماه را از شرم در آیینه روی خود
ز شرم خویش میپیچد ز عین در از ازست

ز مستی گرچه نتوانم گرفتن چشم او خود را
ولی در صید دل بسیار هشیارست

چه چه دارم که گویم آن بهشتی رو برای کافر
نگارستان بجز خلق ز نارست

ندارد شکنانی خاک صائب اینقدر شکر
نی کلک تو از جا بیشکر بارست

ازان زلف یکمو جدا ندارم
ازان دام و شکر نا بندارم

ز آن مغز دور کردم جهان را
که با هیچ لفظ آشنائیم

درین باغ آن فارغ البال مرغم
که مقصد چو تیر هوائی ندارم

ز آن به بنیانم در نیزه صائب
که همت ز نو لها گدایم

گر ملک بیخودی امید جا میداشتم
میشدم بیرون ز خود چندانکه پا میداشتم

نرمی ره شد چو مخمل مانده بود خواب من
جای گل انگاشت آتش زیر پا میداشتم

کاسه من هم اگر چینی نبود از ازل
بهره از سایه بال هما میداشتم

عاقبت زد بر زمینم آنکه از روی نیاز
سالها بر روی دستش چون دعا میداشتم

عزت روی زمین میشود در آن من صائب
جای بی ... کرد در تسلیم رضا میداشتم

چون نیست پای آنکه ز عالم بدر زنم
دستی بدل که دارم و دستی بسر زنم

نگرمیزنم کف افسوس دو دست نیست
بال و پری نمانده که بر یکدگر زنم

اکنونکه تیغ عمر سپر و تیر تن کمان
دستی مگر بترکش آه سحر زنم

ای سرو خوش خرام ز پیش نظر مرا
چندان مرو که دامن جان بر کمر زنم

از گریه گشته ده غرق جهان چرا
ای وای اگر به آبلها نیشتر زنم

در زیر چرخ کسی بجائی نمیرسد
در تنگنای بیضه چه بیهوده پر زنم

صایب هزار نیش ز هر خار میخورم
در راه عشق گامی اگر بیخبر زنم

کعبه مقصود را در نقطه دل یافتم
خویش را خود برون زدم اکنونکه منزل یافتم

گوشه و توشه میخواستم از روزگار
غنچه گشتم هر دو را همچنان از دل یافتم

از کرم دریوزگاهی نیست مطلب خلق را
دستگاه جود را در دامن سایل

بود از ناقص عیاری هر چه کامل
هیچ نقدی نیست در میزان بینایی تمام

نیست از ناحق شناسی خواهش دنیای من
توشه راه حق از دنیای باطل

از گرفتاران این گلشن چه میپرسی که من
همچو سرو آزادگان را پای در گل

صایب افتادم ز راه بدگمانی در گناه
نفس خود را تا بکار خیر مایل

راه حرفی پیش لعل یار میخواهد دلم
خلوتی در پرده اسرار میخواهد دلم

قصهٔ سودای من دور و دراز افتاده است — کوچه راهی همچو زلف یار میخواهد دلم

نیستم چون بلبلان قانع بگلبوی گل — باغ را در غنچهٔ منقار میخواهد

تا نگردیده است از خط تنگ وقت آن دهان — بوسه زان لعل شکربار میخواهد

مست و خواب آلوده اگر گردد دچار من کسی — خون خود زان لعل گوهربار میخواهد

روی گرم خوب چون بسمل با لو چهار افتاده است — صحبت دیوانگان بسیار میخواهد

پیش همت از ادب دور است تکرار سوال — هر دو عالم را از و یکبار میخواهد

در علاج درد من صائب مسیحا عاجز است — چاره درد خود از عطار میخواهد

بقدر آشنایان از خود بیگانه میکردم — اگر خود را اینجا هم بگریبان دیوانه میکردم

کباب غیرتم سوختن هر جو بیش میکردم — بظاهر گرد عالم گرچه بیدردانه میکردم

بچشم قدر دانان قطره دریا نیست یا این — نه کم ظرفیت کز هیچ وادی ننگ پیمانه

نه از زهد است بر سر گشتگانم رحم می آید — اگر گاهی شکار سنگ صد دانه

زمام ناقهٔ لیلیست هر موج سراب او — دران وادی که چون مجنون من دیوانه

خم سربسته جوشش باده را افزون کند صائب — بلب مهر خموشی گر زنم دیوانه

زسر کلاه تمرد را چگونه بردارم — که زیر تیغ حوادث همیشه سپر دارم

چو تخم سوخته از خاک بر نمی آید — سری که من ز خیال تو زیر پر دارم

مرا ز برگ سفر شوق کعبه غافل کرد | مگر چو آبله در راه آب بردارم
دهم ز شوق جمال تو پشت و روی نگاه | با آفتاب اگر ز حیرت نظر دارم
ز طوق فاخته دیوانه ایست زنجیری | ز طوقی که ز آزادگی بسر دارم
توان ز دشمن دانا کناره کرد بعقل | ز تیر کج حذر از راست بیشتر
فرو چو آبله و انگاه زند که حباب | لبی بخون خود از تیغ تشنه تر

نیم سپند و دایم پیچ و تاب ساکنی دارم | چو نبض ناتوانان اضطراب ساکنی دارم
ز سوز عشق ازین پهلو بآن پهلو نمیگردم | درین دریای پر آتش کباب ساکنی
مشو ای آهنین دل از کمند جذبه ام غافل | که چون آهن ربا بر دل شتاب ساکنی
ندارم در گره چیزی که آرد بیقراری را | درین دریای پر شورش حباب ساکنی
با آواز جرس نتوان مرا بیدار گردانیدن | که من همچون ره خوابیده خواب ساکنی
ز غفلت گرچه چون سیل بهاران خاک میمالم | بقدر آرزو منزل شتاب ساکنی
توانی سیل سنگرد وصل دریا یافتن | که من چون آهن و فولاد آب ساکنی
ز عمر صائب چو درین بستانسرا شد آخرم | گل نشکفته ام اما گلاب ساکنی

بوی غفلتان گشت دنیا از نظر پوشیدیم | یک گل بیجا نرست عالم زدامن چیدیم
گرد دل شکسته بر گرد جهان گردیدیم | گرد مستغنی ز عالم گرد دل گردیدیم

دوری ره سرمه میکرد استخوانهای مرا / گر نمی آورد پا پیش درمیان لغزیدیم

داغ دارد شعله سرگرمیم خورشید را / هر سر ناخن هلالی شد ز بس خاریدیم

میکشاییم در هوای رفتن آغوش وداع / نیست از غفلت چو گل در بوستان خندیدیم

گر باین تمکین مرا از خاک خواهی برگرفت / بیقراریهای دل خواهد ز بسمل باشدیم

آن گرامی گوهرم صائب که در مصر وجود / گرچه میزان ید بیضاست از سنجیدیم

گرچه پا پس از روش تمام افکنده ایم / همچنان از حسن سعی با عنان شرمنده ایم

هر سر خاری بخون ما گواهی میدهد / گرچه چون گل پیش هر خاری سپر افکنده ایم

جای پیش پا نه ما واکرده ایم از شوق دور / در بیابان طلب خاری که از پا کنده ایم

زین بیابان گر متر از ما کسی بگذشته است / ما ز نقش پا چراغ مردم آینده ایم

یوسف مصر وجودیم از عزیز بها ولیک / هر که ما را خواهد از سر بگذرد ارزنده

نیست ما را جز خموشی لذتی از زندگی / ما بجان بی نفس مانند ماهی زنده

چون گل صدبرگ صائب در میان خار زار / زیر شمشیر حوادث با لب پرخنده

بر دل یاران گرانی میکند افشانده ام / سنگ میگردد بما ساغر چو بر میگشته ام

زود میچینم بساط خود دکانداران بهم / گردبادم نیست در خاک تعلق ریشه

نیست تکیه بر تنم سپداغ عالمسوز عشق / دیده ای شیر بیست گرم شبچراغ بیشه

نامه از ارکان برآید در زمان من عقیق
تیزی الماس دارد ناخن اندیشه‌ام

نشترم می‌آید ز ترک دستان مرا هر چند سخت
آتش یاقوت را خاموش سازد شیشه‌ام

بر دلم صائب چو کوه قاف می‌آید گران
گر پری داخل شود در خلوت اندیشه‌ام

از هوای تیر برافروزد چو چراغ عشق تنم
رشته باران بود شیرازه جمعیتم

نیست چون مهر خموشی حلقه بر در مرا
میخورد بر یکدگر از جنبش مژگان خلوتم

از کمال سیرچشمی صحبت ارباب حال
خانهٔ زنبور می‌آید بچشم وحشتم

تلخ دارد عیش را کنج دهان گلرخان
از شکر شیرینی بسیار کنج عزلتم

آب روی من چو گوهر سر بمهر عزت است
روزه از حرف طمع دارد زبان حاجتم

هستی دیوانگی میریزد از رفتار من
نقش پا رطل گران میکرد از کیفیتم

همچو عنقا سعی در گمنامی خود میکنم
نیست صائب چون نوا استخوان علاقه شهرتم

صبح از فلک به دیده بیدار کرده‌ایم
رو در صفا دلست ز زنگار کرده‌ایم

زیبا و زشت در نظر ما یکی شده است
ما خویش را چو آینه هموار کرده‌ایم

طفلان شوق ما همه صحرا گرفته‌اند
ما راه عشق را به ره بازار کرده

هموار گشته است کما سنگلاخ دهر
ما روی خود ز خلق به دیوار کرده

خورشید داغ کو هر عالم فروز ما نیست
در پای روان چشم گهربار کرده

داغ حسرت چیده‌ایم از دل بآزار تو ما — این دشت را تهی ز خس و خار کرده‌ایم
طبل از هجوم سنگ ملامت نمیخوریم — چون کبک مست خنده بکهسار کرده‌ایم
بیجا صلاح نگر از کردار دلپذیر — صایب چو چاره صلح بگفتار کرده‌ایم

نیست نقش انجم از افلاک در مژگان ترم — ابر تر مستغنی از دریا ز آب گوهرم
آتشین جانی ندارد هیچ خونابه خاکدان — پیچ و تاب برق دارد استخوان در پیکرم
دل لوحی در ساعت سنگین بجای افتاده است — شور محشر از گریبان بر نمی‌آرد سرم
از رخ چون آفتاب او بسی روز فرو شده — در لباس رنگ از تر دستی روشنگرم
سوختن بر آتش من آب نتواند زدن — میتوان رنگ قیامت ریخت از خاکسترم
شمع بر بالین من انگشت زنهاری شود — برگ گل چون لاله گردد داغدار از بسترم
دوری او بسکه بر جانم میسوزد مرا — شمع بالین میشود [illegible] آید برم
من که بودم از سبکی منزل چون حباب در دریا — از گرانی غوطه [illegible] در کاسه زانو زنم
مانع پرواز من صایب نمیگردد قفس — میجهد چون سنگ و آهن آتش از بال و پرم

تا خط شبرنگ آورد از دو جانب بهم — میزند چون سنگ پرواز بال و پر بهم
زخم پیکان انداز شب باز و وا ابروی ترا — خوش قدر افتاده جنگ این دو ز ابرو بهم
در نگاه اولین کار دو عالم ساخته شد — میدهند اکنون دو چشم مست او ساغر بهم

مشکلست از هم جدا کردن دو قفل مهتر را / داد آخر عشق او ما و جنون را سر بهم

چند گوید حرف کفر و دین قدم در راه نه / کاین دو راه مختلف آخر سر آرد بهم

بسته از نوشخند او دهان شکوه ام / رخنه منقار طوطی آمد از شکر

عالم آسوده از پاس نفس غافل مشو / گر نسیمی میخورد بحر گران لنگر

از حجاب عشق کوه قاف دارم در میان / گرچه در یک شیشه ام با آن پری پیکر

نیست صائب بر دل من از سیه بختی غبار / که کشد آیینه روی خود ز خاکستر

ز پستی بر فلک از پاکی گوهر شود شبنم / ز چشم پاک با خورشید هم بستر شود شبنم

به از همصحبت شایسته اکسیری نمیباشد / ز قرب لاله از یاقوت رنگین تر شود شبنم

بعشق پاک کردم صرف عمر خود ندانستم / که از تر دامنی با غنچه هم بستر شود شبنم

ز آب چشم من گلشن شود بیدار ازین غافل / که خواب ناز گل را پرده دیگر شود شبنم

مده از دست صائب دامن مژگان خونین را / که در گلزار با محرم ز چشم تر شود

به تن خاکی چو جانم سرگردان زنده ام / سالهاست این لباس عاریت را کنده ام

بسکه چون یوسف گران بر خاطر اخوان شدم / از وطن هر کس مرا آزاد سازد بنده ام

مطلبم زین نعل وارون جز تلاش نام نیست / چون غم عشق از نام در ظاهر اگر دل کنده ام

گرچه برگ من زبان شکر و باز افتادگیست / همچنان از حسن سعی باغبان شرمنده ام

چون قلم شد تنگ بر من از سیه کاری جهان
نیست جز یک پشت ناخن وسعتگاه خنده ام

نیست صائب غیر آه نا امیدی خوشه‌ای از کشت من
تخم امیدی که من در شوره زار افکنده‌ام.

ما نقل باده را از لب جام کرده‌ایم
عادت به تلخکامی از ایام کرده‌ایم

وابسته ایم بوسه ز یاد از دهان دوست
صلح از دهان یار به پیغام کرده

در حسرت بنفشه خطان زمانه است
چشمی که ما سفید چو بادام کرده

بسیار بد ازان سیاه رخ ما که چون عقیق
هموار خویش را ز پی نام کرده

چشم گرسنه حلقهٔ دام است صید را
ما خویش را خلاص ازین دام کرده

ما همچو آدم از طمع خام دست خویش
در خلد نان پختهٔ خود خام کرده

صائب به بنگ عیشی ما نیست مبتلی
چون لاله اختصار به یک جام کرده‌ایم

رخت ازین دنیای پر وحشت به یکسو میکشم
خویش را در گوشهٔ آن چشم جادو میکشم

میکند موج سراب کار تیغ آبدار
در بیابانی که من گردن چو آهو

گو سپر فردی که از عالم سبکبار رم کنند
گرد و سردایم گر از چین تر ازو

پیش ازین آهو به چشم اعتباری داشتند
این زمان با رشک لیلی زآهو

چشم اگر افتد به مهر خامشی صائب مرا
حرف از و بی پرده چون چشم سخنگو

بدور خط از آن چاه زنخدان بیشتر میلرزم
ز آسیب نگه چون پیرهن یوسف برجان بیشتر میلرزم

عزیز خواری و خوار عزیزی بار می آرد
در آغوشش پدر از چاه و زندان بیشتر

رعونتها نه خط افزون بود رنگین لباسی را
من آن آتش‌نشینم که در فانوس برجان بیشتر

مرا چون مور میباید قانع خلق این قافل
که بر هر دانه ملک سلیمان بیشتر

کمان بال و پر پرواز گردد تیر را برپا
در آغوش وصال از بیم هجران بیشتر

زمن بلبل کند پهلو تهی صائب نمیدانم
که من از باغبان بر این گلستان بیشتر

شیشه لرزد بر خود از زور شراب غفلتم
از سبک مغزی گران سنگست خواب غفلتم

تیغ خورشید قیامت را کند دندانه‌دار
گر چنین بر روی هم بندد سحاب

در زمان فیض خواب من گرانتر میشود
چون سگان از صبح باشد فتح باب

بود از موی سفید امید بیداری مرا
بالش پر گشت آنهم بهر خواب

گر چنین سنگین شود خواب از گرانجانی مرا
صبح محشر میشود صائب لعاب

شوق کرده است از نفس گرم سخن جوش قلم
نقش پا سوخته آید بنظر چون قلم

لب گره کرده است بسته مراد از سخن
میزنم حرف و زخود هست خبر چون قلم

صرف گفتار شد از دل سیهی عمر مرا
دل دو نیمست ازین راهگذر چون قلم

ره نبردم به سرا پرده معنی هر چند
عمر کوتاه شد از سیر و سفر چون قلم

زان گهرها که از آن چشم جهان روشن شد   نیست جز آب سیه پیش نظر چون قلم

زینهمه نقش دلاویز که بر آب زدم   گریه و ناله و آهست ثمر چون قلم

گرچه سر از خط فرمان نکشیدم هرگز   عمر آمد بته تیغ بسر چون قلم

هست در قبضهٔ فرمان قضا نبض مرا   از سیه کاری خود نیست خبر چون

راستی بود اگر بود سر ا تقصیری   از چه بستند و گشودند کمر چون

نیز سخن هست مرا باغ و بهاری صائب   آه اگر خشک شود دیدهٔ تر چون

میده ودود اشک یتیمی که بر رخساره ام   سینه چون کشتی بدریا میزند گهواره ام

سنگ طفلان چون فلاخن بال پرواز منست   سختی دوران چه سازد با دل چون خاره

تو نیاز عشق چون فرهاد و مجنون نیستم   بود از سنگ ملامت جوهره گهواره

سر تم چشمه ر تو میسوزد پر و بال نگاه   نیست حاجت روی گیرد از دیدن از نظاره

پیچ و تاب چون غنچه در زخم دست و دل تنگ است   میکند با د سحر کاهی گریبان پاره

دیدن یک روی آشنا که راحت دل است   سنگدل عاشق صد آتشین رخساره

بسکه صائب ریزد از چشمم شرر سنگ آتشین   رشتهٔ شمع است گویی رشتهٔ نظاره

با تجرد چون مسیح آزار سوزن میکشم   میکشد سر از گریبان رخنهٔ دامن

کوه آهن نیست از این پرزنی سنگ جبین   ابر زمان از سایه خود کوه آهن

دانه در زیر زمین ایمن ز تیغ برق نیست
در خطرگاهی که من چون خوشه گردن میکشم

تا چو موسی نور وحدت سرمه در چشمم کشید
از عصای خویش گشتم بار نخل ایمن

گوشه گیری چشم بد بسیار دارد در کمین
میل آهی هر نفس در چشم زخم دامن

سنگ رشکم جای لعلش بر من از چشم بد خلق
رشته خود را برون زین چشم سوزن

کشتی از بی لنگری بیجا میرود در زیر بار
از سبک سنگی گرانم چون فلاخن

در گلستانی که یک نخل خزاندیده است خضر
از رعونت بر زمین چون سرو دامن

هر کرا آیینه نزهت میدهد اندکه من
از دل روشن چه زین فیروزه گلشن

در تلافی سینه پیش برق میسازم سپر
دانه چین مور اگر گاهی ز خرمن میکشم

چند به دیوانه صائب بمن داده است عشق
سنگ را بیرون ز آغوش فلاخن

ما عبث تخم امل در دار دنیا کاشتیم
دانه خود در زمین شور بیجا کاشتیم

بود جای گوهر عبرت زمین پاک چشم
باز کودک مشرب تخم تماشا

هر کسی تخمی بخاک افشاند و ما دیوانگان
دانه زنجیر در دامان صحرا

چون سبکبار از ترازوی قیامت بگذریم
ما که سر تا سر درودیم آنچه اینجا

در زمین دل که جای درد و داغ عشق بود
باز ما ناقص طینتی تخم تمنا کاشتیم

ربط ما با خال آن کنج دهن امروز نیست
تخم مهر او بدل پیش از سویدا

رزق ما بیحاصلان از مزرع سبز فلک
گر همه یکدانه بود از بهر فردا

آه افسوس و ندامت بود صائب خوشه اش
غیر تخم حسرت هر تخمی که اینجا کاشتیم

دو عالم شد زیاد آن سمن سیما فراموشم
نگاه طرز آنچه میکرد دیدنش یکجا فراموشم

چه فارغبال میگشتم درین عالم اگر میشد
غم امروز چون اندیشهٔ فردا فراموشم

سپند او شدم تا از خودی آسان برون آیم
چه دانستم شود برخاستن از جا فراموشم

ز من یکذره یاد سنگ باتن خیزتر نبود
نخواهد شد هوای عالم بالا فراموشم

نه از منزل نه از ره نه ز همراهان خبر دارم
من آن کورم که رهبر کرده در صحرا فراموشم

باستغنا توان خون در جگر کردن نکویان را
ولی از دیدنش میکرد استغنا

مرا این سرفرازی در میان دورگردان بس
که گرد آن سنگدل اردوستان تنها

بآسانی نمیتوان نشستن زخاکم دعوی خونم را
بس از کشتن مکن ای شمع بی پروا

نیم من دانه صائب بساط آفرینش را
که در خاک فراموشان کند دنیا

قسم به ساقی کوثر که از شراب گذشتم
ز باده شفقی همچو آفتاب گذشتم

شراب خون روانم کباب نخل فسرده است
هم از کباب بریدم هم از شراب گذشتم

ز هرچه داشت رگ تلخی امید بریدم
چه جای باده گلگون که از گلاب

بجوی شرم و حیا سیر چشم چون حبابش
هزار شکر گزین جوی چون حباب

امید هست که در حشر زرد روی نگردم
چو من بموسم گل صائب از شراب گذشتم

سعی کن در عزت سی پاره ماه صیام — کز فلک از بهر تعظیمش فرود آمد کلام

آدمی ممتاز شد از سایر حیوان بصوم — نام انسان با این جوهر خدا دادش تمام

چین قرار دو زخ دهان گر چند روز تشنه شد — باز زان خندید بر از جنت مر بوی خاص و عام

خال روی مه جبینان گر ز مشک و عنبر است — از شب قدر است خال چهره ماه صیام

نیست در سالی دو عید افزون و از فرخندگی — عید باشد هر دم از کشتی این ماه تمام

لذت افطار در دنبال باشد روزه را — صبح اگر خندد در این بر دو کشاید وقت شام

روزه سازد پاک صاف سینها را از هوس — ز آتش امساک میسوزد تمناهای خام

شکوه حسن را از دور نازش میدیدیم — عیار عشق را از گریه‌اش آواز میدیدیم

نمیگردد صدف از دیدن گوهر حجاب من — نمایش نغمه را از پرده‌های ساز

از آن بر من شکست از مو میاید نگوارا تر — که با بال و پر پرانش شهپر پرواز میدیدم

نسازد ولکن ترانه چنین کلیم از طور تو میدیدم — نمک پرورده عشقم زبان ناز

ز حیب خامشی چنین شمع ازان سر بر نمی آرم — که لب وا کردن خود را دهان گاز

ز آن کبک ز جان سیرم نگارستان عالم را — که ماه عید خود را چنگل شهباز

درین گلستان از اصلاح چنان خود را نگه کردم — که رنگ چهره گل را گران پرواز

نظر کردم دعا می‌رسد خوشحال میگردم — که از لب تشنگی سیراب خنجر قاتل میگردم

ز وحشت سایه را چون نافه از خود دور میسازد — غزال شوخ چشمی را که من دنبال میگردم

سگ از همراهی اصحاب کهف از شیر مردان شد — ندارم گرچه حاصل گرد اهل حال

ز کوه درد و سنگ میتوانم گشت دریا را — چو سیل روان بپای سر گرچه فارغبال

چو نقش پا گردیدم خاکسار تا شوم ایمن — نداستم ز ناهمواری گردون پامال

چرا بیهوده کردم گرد خرمن تنگ چشمان را — چو مور قانع نگردد از دانه چون غربال

چه با من میتوانند کرد صائب آتش دوزخ — چو من آب از حجاب زشتی اعمال

ما چو موج خویش عنان در بحر کوه افتاده‌ایم — نیستیم آتش ولی در خشک و تر افتاده‌ایم

بحر نتواند رها کرد یتیمی را ز دست — قطره آبیم در جیب گهر افتاده

بی‌پری بر جا طلس آزاده ما باز نیست — ما درین بیضی ز شرو آزادی بر افتاده

مفلسان را کو هر مشهور خون در دل کنند — از گران قدری جهانی از نظر

میشود چون بید مجنون بار برومند از نبات — گر بظاهر چند روزی بی ثمر افتاده

بر کدام جسم موقوف است امید نجات — ما که در بند بهشتان چنین شکر افتاده

رشته جان در تن ما موی آتش دیده است — تا بفکر پیچ و تاب آن کمر افتاده

این جواب آنغزل صائب که انشا کرد فیضی — دوستان بهر چه دور از یکدگر

ما درین وحشت سرا آتش عنان افتاده‌ایم — عکس خورشیدیم در آب روان افتاده‌ایم

ناامید از جذبهٔ خورشید تابان نیستیم ‌‌| گرچه چون پرتو بخاک از آسمان افتاده‌ایم

تا نظر وا کرده از یکدگر پاشیده‌ایم | پیش پای ماه چون پروین کتان افتاده

رفته است از دست ما بیرون عنان اختیار | در رکاب باد چون برگ خزان

نه سرانجام اقامت نه امید بازگشت | مرغ بی بال و پریم از آشیان افتاده

از زمین گیران بود چون سبزه خوابیده خضر | در بیابانی که ما سرگشتگان افتاده

در خطرگاهی که با کنگست هم پروا کوه | ما گر آنجا نان لنگر خانمان افتاده

بر نمیدارد عمارت این زمین شوره زار | ما عبث در فکر تعمیر جهان افتاده

سخت جا بند سر دل ما کار مشکل کرده است | همچو پیکان در طلسم استخوان

دل بود زاد ره مردان و ما این برگ را | در سفر آسیا از فکر نان افتاده

از کشاکش یکنفس چون موج فارغ نیستیم | گرچه در آغوش بحر بیکران

مشتی آسوده از نشو و نمای کوه سخت | ما ز دوزخ در بهشت جاودان

سیر و دور ما زند بر کار گردون تیر سنگ | گر بظاهر همچو مرکز در میان افتاده

میکند جوش ثمر در دیده بانان خواب تلخ | از برومندی بر چشم باغبان

جرأه آشفته حالان نامه واکرده الست | گرچه ما در عرض مطلب بی زبان

یکروی در کیش ما کفرست مانند پیچو تیر | از چه دایم در کشاکش چون کمان

ترم چون حباب از هوا دیده که دام | که میریزد از هم بنای که دام

امیدم به بی دست و پایی است ورنه — چه کار آید از دست و پایی که دارم

به خورشید خواهد چو صبحم رسیدن — دل ساده از مدعایی که دارم

نمانم بجا بسکه افتاده ام را — بمنزل برم نقش پایی که دارم

بود استخوان روزیم گر چو هما — ز دولت رساند همایی که دارم

سپندست کز جا جهد جا نماند — درین انجمن آشنایی که دارم

سخن میشود دلنشین صائب از من — اگر دل دهد دلربایی که دارم

میشود پرشور هر وادی که مجنونش منم — وقت ملکی خوش که در صحرا و هامونش منم

از دم تیغت لبت تیغ به ازار تر — هر که میگرداند از من روی ممنونش منم

میشود چون غنچه پیکان دل بخون خوردن تمام — منت هر کس کشم تشنه بخون خویشتنش

هر که گرداد را کف من دریافت ره ارتحح — آسمان سربسته مکتوبست مضمونش منم

عشق خوش دارد مرا بهر فریب دیگران — پیش پای ساده لوحان نعل وارونش منم

ناله من میرسد صائب به آن غمزه سرا — گر بظاهر دور از بزم همایونش منم

شهره عشقم چو مجنون در بیابان نیستم — الحذر دلزنده ام محتاج دامان نیستم

قطره خود را ز کاوش میکنم بحر گهر — چون صدف در انتظار ابر نیسان نیستم

شبنم خود را بهمت میبرم بر آسمان — در کمین جذبه خورشید تابان نیستم

بوی یوسف میکشم از چشم خونین دستار خود — چشم بر راه صبا چون پیر کنعان نیستم

خویش را فربه نمیسازم ز خوان دیگران — چون مه نو کاسه لیس مهر تابان

گرچه خار رهگذارم همتم کوتاه نیست — هر زمان با دامنی دست و گریبان

بر سر میدان جانبازان بود جولان من — در قفس چون شیر بیدل از نیستان

کرده‌ام با خاکساری جمع اوج اعتبار — خار دیوارم و بال هیچ دامان

همتی چون بوی گل از غنچهٔ تنگ جا برآید — در گلستانم ولیکن در گلستان

دار نتواند حجاب جرأت منصور شد — آتشم از چوب دربان روی گردان

نان خود بخشیده است چون خورشید هر جا میروم — در تنور آتشین رانند پیشه نان

میبرم از کنج عزلت لذت گنج دهان — از علاو نخانه وحدت گریزان

گوش ما گوش زباین از گفتگو پر گشته است — در سخن صائب چو طوطی بسته میدان

بخواب دامن آن زلف پیچ و تاب گرفتم — عنان دولت بیدار را بخواب گرفتم

بچشم بندی شرم و حجاب عشق چه سازم — گرفتم اینکه ز رخسار او نقاب گرفتم

بمن چگونه رسد پیچ و تاب موی در آتش — که من ز موی میان مشق پیچ و تاب گرفتم

ز گریه عاقبت کار گل نشد به تبسم — ز گل گلاب کشیدم گل از گلاب گرفتم

ز فیض چشمهٔ حیوان سیه وقت میدیدم — اگر ز صدق طلب دامن سراب گرفتم

نشد چو تیر خطا آفرین نصیب غزالم — زبانه گرچه زبان را بمشک ناب گرفتم

بروی من در امید هر که بست زدم / من از گشایش توفیق فتح باب گرفتم
بنا ز سایه من رهرو این بساط ندارد / فتاده پیش ز من هر که را بخواب
هزار غوطه زدم چون صدف بجز خجالت / نچکید قطره که من صاحب از سحاب

نه از جام دگر مردم درین میخانه سرگرم / که چون خورشید تابان من بیک پیمانه
بیک آتش چو داغ لاله میسوزم درین گلشن / نه هر شمعی تواند کرد چون پروانه
نشود از سنگ باران ملامت تر دماغ من / ازین رطل گران چون مردم دیوانه
ز آبادی شود وحشت فزون جان نهانی وحشی را / ازان پیوسته در تعمیر این ویرانه
مراد لنگر می صیاد دارد در قفس صائب / نه آن مرغم که بسازد حرص آب و دانه

ستاره سوخته آتشین عذارانم / چو داغ لاله سیه روز نوبهارانم
بپای چشم من شبنمی ندارد باغ / ز دست آسم بر باپیند گلعذارانم
ز غفلت خار و خس من سفر نمی‌آید / مگر بجز برد سیل نوبهارانم
مرا بحلقه اطفال رهنما گردید / که شیشه بارم و مشتاق سنگ بارانم
ربوده است اختیار خنده به بحر ز نیم جنت / عنان گسسته تر از دشت بهارانی
هزار مرحله دادم بآن رمیده غزال / اگرچه قافله سالار تیر بارانم
نشود وحشت ز تعمیر من که مجنون / خراب گرد جولان نه سوارانم

همانکه داده غمم غمگسار خواهد شد / اگر به غم بگذارند غمگسارانم

بگرد غم نرسد سیل خونش عنان تاب / که غم کده خسته آتشین عذارا

ما ز آب زندگی با دیده تر ساختیم / با دل پر روشن از ظلمت چون سکندر

تشنگی میکشید زنهار از آب تیغ و شور بحر / در صدف با قطره آبی چو گوهر

فارغیم از منع رضوان و نهیب جاودان / ما که آب تیغ را بر خویش کوثر

حرص نگذارد که چون مور بر نان تلخ / از قناعت خاک را قند مکرر

تا بز نی بره وی ماهرو در گه این غمخانه داشت / تا ازین در با سحاب سیل بنگید ساختیم

غوطه‌ها خوردیم چون خورشید در خون شفق / تا دل چون سنگ خود یاقوت احمر

میزند بر سینه سنگ از شوق تا آب نبات / تا نهال خویش را چون بید بی بر

همچو مردان غوطه‌ها در آب و آتش زده‌ایم / تا ز پیچ و تاب تیغ خود بجوهر

بر نمی‌آریم سر از بحر خجلت چون صدف / آب رو را گرچه با گوهر برابر ساختیم

فکر آزادی گرفتاری مدام تازه است / ما که خود را در قفس با بال و پر

پنبه جنگی از من غم قسمت حلاج شد / ما ازین مینا لب خود چون قدح تر

گوشه گمنامی گرفتیم صائب از آیینه‌ها / خویش را ایمن ز چشم شور اختر

چشم خونبار مرا کم میکند افسانه گرم / گر شراب تلخ گردد دیده پیمانه گرم

گناهکار ندارد ز آیهٔ رحمت — توقعی که من از روی مهربان دارم

سر نیاز مرا پایمال ناز مکن — که حق سجده بر آن خاک آستان دارم

درین بهار که دادم بدست غفلت عنان — هزار سلسله دیوانگی زیان دارم

اگر بدامن یوسف نمی‌رسد دستم — باین خوشم که سر راه کاروان دارم

شکفتگی طلبم صائب از دل پرشور — ز شوره زار تمنای زعفران دارم

برون نیامده از برگ بی ثمر شده‌ام — خبر نیافته از خویش بیخبر شده‌ام

بگرد کعبهٔ مقصود اگر نگردیدم — باین خوشم که درین راه پی سپر شده‌ام

اگر رسد بسرم تیغ چه خواهم شد — که از رسیدن پیغام بیخبر شده

چو قطره گرچه فتادم ز چشم ابر بهار — سرم بابر رسیده است تا گهر شده‌ام

قناعت از گل این باغ کرده‌ام بگلاب — ز آفتاب بسیلی بچشم تر شده‌ام

ز بار سایهٔ پرواز گشته‌ام طاوس — ز بس فریفتهٔ نقش بال و پر شده‌ام

بود ز آهوی رم کرده نافه پیدا — ز چشم شوخ تو قانع بیک نظر شده‌ام

شود ز نالهٔ عرش آشنا سخنم صائب — ز بهره نالهٔ بیجا باثر شده

بیخود ز نوای دل دیوانهٔ خویشم — ساقی و می و مطرب و میخانهٔ خویشم

زان روز که گردیده‌ام از خانه بدوش — هرجا که روم معتکف خانهٔ خویشم

سخن خوب گفتار گزار چه باکم | در خواب ز شیرینی افسانهٔ خویشتنم

هرچند که دادند دو عالم به بهایم | خجلت‌زده از گوهر یکدانهٔ خویشتنم

بی‌داغ تو عضوی به تنم نیست چو طاوس | از بال و پر خویش پریخانهٔ خویشتنم

یکذره دل سخت‌تر از اسلام نشد نرم | در کعبه همان ساکن بتخانهٔ خویشتنم

دیوار نمی از خضر کند چشم سیلاب | ویران شدهٔ همت مردانهٔ خویشتنم

آن زاهد خشکم که در ایام بهاران | در زیر گل از سبحهٔ صد دانهٔ خویشتنم

صائب شده‌ام بسکه گران بار علایق | بیرون نبرد بیخودی از خانهٔ خویشتنم

ادب گذاشته بر روی نگه گرد دستم | وگرنه همچو صدف منت گهر دستم

تهی شود ز بلبلم تا رسیده رطل گران | ز بسکه رعشه دوانده است ریشه در دستم

جدا چو دست سبو از سرم نمی‌گردد | ز بس ز لعل تو مانده است زیر سر دستم

کنون که شمع برون آمده است از فانوس | ز بال در پر کف خاکستر است در دستم

گره ز کار دو عالم گشودن آسان است | نمی‌رود به این کار مختصر دستم

بفکر مو ز میان فتاده‌ام صائب | عجب رگی ز سخن آمده است در دستم

از تلخ زبانان نشود [illegible] | طفلم نتوانگر دید دشنام خموشم

م در دل میخانه خمارم نکند درد | گر جلوهٔ ساقی نشود رهزن هوشم

زلف شکسته داشت سری با شکستگان | ورنه دل شکسته چه در کار داشتم
صائب بحرف تلخ مرا یاد هم نکرد | امید بیش ازین بلب یار داشتم

از شرم عشق بود مرا در نقاب چشم | شد زان رخ گشاده مرا بی حجاب چشم
سوزد بهر کجا که فتد اشک گرم من | دارد ز بس بدیدن رویت شتاب چشم
ترک حیات نیست بخاطر مرا گران | ترسم شود ز مرگ بد آموز خواب چشم
پایم نمی‌رسد بزمین از شکستگی | مالیده ام بپای تو تا چون رکاب چشم
از بحر چون حباب تهی کاسه است حرص | قانع دهد چو آبله آب از سراب چشم
باغ و بهار عشق جگرهای سوخته است | آتش همیشه آب دهد از کباب چشم
فریاد کز نظاره خورشید طلعتان | خواهد رساند خانه دل را بآب چشم
هر کس که آبرو طلبد صائب از سخن | دارد ز حرص از گل کاغذ گلاب چشم

ما تخم درین مزرعه جز اشک نکشتیم | یک رشته درین غمکده بی آه نرشتیم
با گرمروی چون جرس از ناله شبگیر | یک خفته درین بادیه برجای نهشتیم
هرچند ز بی بال و پری خانه نشینیم | چون آهوی وحشت زده در دامن دشتیم
نقصان نکند هیچکس از جود و سخاوت | در خوشه رسیدیم گر از دانه گذشتیم
از بوته نسیمیم و ز زر خالص نقش | با ما چکند دوزخ اگر پاک سرشتیم

در مشق جنون گریه بسر آمد همه عمر   سطری که توان داد بدستی ننوشتیم
این آن غزل سعدی شیراز که فرمود   خرما نتوان خورد و ازین خار که کشتیم

در بهاران دل دیوانه نگیرد آرام   تا به چون گرم شود دانه نگیرد آرام
مرکز از دایرهٔ عاشق نشود گرد   شمع استاده که پروانه نگیرد آرام
تن زن ای ناصح بیرحم مگو که دل با زنجیرش   جز بهنگامهٔ طفلانه نگیرد آرام
هر که از حلقهٔ ارباب ریا سالم جست   هیچ جا تا در میخانه نگیرد آرام
جسم در دامن جان شهیده آویخته است   سیل در گوشهٔ ویرانه نگیرد آرام
سیل را منزل آرام بجز دریا نیست   عشق در کعبه و بتخانه نگیرد آرام
حسن از آینه تا رنگ نریزد صیاد   عشق در خاطر فرزانه نگیرد

زبیچی نه ز مطرب ترانه میطلبیم   برای گریه چو طفلان بهانه میطلبیم
شدست سنگ نشان دل ز بی‌پروایی   ز آه سوختگان تازیانه میطلبیم
سیاه کاسه فتادست چشمهٔ حیوان   ز عشق زند که جاودانه میطلبیم
ربوده است ز من شوق خاک کویش قرار   اگرچه موج ز دریا کرانه میطلبیم
ز ریک رو غم بادام چشم میدرایم   مروت از دل اهل زمانه
دهان تیشهٔ فرهاد شد بخون شیرین   هنوز مزد ازین کارخانه میطلبیم

کهر بکبر و تمیزی نرسد اینجا — من از محیط محبت کرانه میطلبم

نمیرسد بهدف تیر کج بهیچ نشان — همان رسا ده دلم من نشانه

نصیب خانه خرابان نمیشود صیاد — کشایشی که من از کنج خانه میطلبم

از بخت سیه پشت نکرد دیده نوایم — از زمزمهٔ شب بیش نشد آواز درایم

خون از جگر آهن و فولاد کشید — چون ریزهٔ الماس خراشیده صدایم

هر سبزه خوابیده که در باغ جهان بود — از خواب گران جست ز گلبانگ سپاهیم

دوری ز خرابات نه از خشکی زهد است — ترسم گرو باده بگیرند ردایم

چون سرو که بگذشتم نتوانم شوم آزاد — صد سلسله از برگ نهادند بپایم

در فکر گشاد دل غمگین که فرو رفت — افزود بدل عقدهٔ از عقده گشایم

صایب ز سر خود بته بال کشیدن — عمریست که در سایهٔ اقبال همایم

صاف چون صحبت با عالم دل بیکینه ام — میتوان رو دید از روشندلیها در سینه

از می روشن شبهای سیاهی آب حیوان میشود — منت بر خاطر غباری از شب آدینه

گر زنم مهر خموشی بر لب خود میشود — کشتی دریا دل از آب گهر گنجینه

داشت چون طوطی نهان در رنگ خود بینی مرا — تا نظر بستم ز خود پیدا شد آیینه

فقر بر من از غنیسی چون گدایان منت نیست — رقعهٔ حاجت ندارد خرقهٔ پشمینه ام

یکقلم گر موج دریا دست یغما می‌شود   صائب از گوهر نمی‌گردد تهی گنجینه‌ام

من نه آن نقشم که هر ساعت نگینی خوش کنم   چون نسیم خوش‌نشینان هر دم زمینی خوش کنم

غیر سویدا از جهان ما گوشهٔ دل قانعم   نیستم تخمی که هر ساعت زمینی خوش کنم

می‌زند خون عقیق از شوق حرف خویش نشاط   می‌شود از نامداران چون نگینی خوش کنم

هر کمان سست می‌شود در خور بازو مرا   می‌کشم ناز بتان تا نازنینی خوش کنم

نیست چون آب گهر نقل مکان در طالعم   قطرهٔ باران نیم هر دم زمینی خوش کنم

حسن شهری مغز سودا را نمی‌آرد به جوش   می‌روم با سیل صحرا تا نشینی خوش کنم

آه کز بیجا صلیبها نیست در خور مرا   آنقدر حاصل که وقت خوشه‌چینی خوش کنم

زخم تیغ او کجا صائب نصیب من شود   خاطر خود از شکست آستینی خوش کنم

ترا از خواندن مکتوب من ننگ است می‌دانم   جواب نامهٔ ناخوانده‌ام جنگ است می‌دانم

نیم از دور باش خار و منع باغبان در دام   که با خونین‌دلان آن غنچه بر سر جنگ است

به بعل وارگون نتوان مرا اکراه کردن   تغافل التفات و آشتی جنگ است

امید بوسه هر دم دستگاه تازه‌ای چیند   زخط هر چند وقت آن دهان تنگ است

به رنگ تازه در هر دهن نالیدن بلبل   ز رنگ آمیزی آن حسن هر رنگ است

از آن چون زخم می‌سازم گریبان پاره از شادی   که خونم رزق آن لبهای گلرنگ است

چرا صائب ز سنگ کودکان پهلو تهی سازم / گشاد کار من چون شیشه از سنگ میدانم

نه چون بید از تهی دستی درین گلزار میلرزم / که بر بیجا صبا میلرزم و بسیار میلرزم

ز بیچوا بد مرا چون چشم انجم منت بر پا نی / ز بیم چشم بد بر دیدهٔ بیدار میلرزم

درو دولتسرای نیستی می آورد دهشت / ز بیم جان ز چین منصور زیر دار

بچشم ناشناسان کو بهرم بیجا عز آید / ز لبس بر خویشتن از سردی بازار

اگرچه چون شرار از سنگ دارم جوهر خاموشی / ز بیطرفی همان بر جوهر ده اسرار

ز زخم داس بر خود خوشه در خشکی میلرزد / بعنوانی که من زین چرخ کج رفتار

کند بیتاب ابدی که پیچ و تاب رشته جان مرا / بران موی میان از بیخ دشمن زنار میلرزم

ندارد درد سید رمان بجز تسلیم در مانی / زنند بر طبیبان بر دل بیمار میلرزم

بزنجیر تعلق گرچه محکم بسته ام دل را / نسیمی گر وزد بر طرهٔ دلدار

بجز در نظرها تیغ چو بمن را سنگ سازد / ز ناز دلبستگی بر جبه و دستار

ز سنگ کودکان بر خود ملرزد نخل بار آور / بعنوانی که من زین خلق ناهموار

نه از پیری مرا این رعشه افتاد در اعضا / تا آب روی خود چون ساغر سرشار

ز بیکاری نه مرد احرت سرفرد دنیایم / بهر جانب که مایل گردد این دیوار

بصید زنجیر اگر بندند اعضای مرا صائب
چو آب از دیدن آن سرو خوش رفتار

نشد سروی درین بستان که یکبار آمد در آغوشم
ز آتش طلعتی روشن نشد محراب آغوشم

برآید گرچه در آغوش ساز عمر خویش گل
نشد یکبار در بر آید آن سرو قبا پوشم

سراپایم چو ساغر تکیه بر خمیازه میگردد
چو میگردد بخاطر یاد آن لبهای می نوشم

به افسانه نتوان همچو طفلان بست چشم من
که قدر وقت دان کرده است آن صبح بناگوشم

نه زان آتش زبان شعله ور تر میتوان شد
که لعل آبدار او تواند کرد خاموشم

نباتی مو چه یابد شیوهٔ من خوی موسیقاران
که در دوران خط از بندگان حلقه در گوشم

لب جان پرور ترغیب آن خط تنگ دارد
که در روز سیاه خط شود از دل فراموشم

اگرچه میتوانم زیر بار عالمی رفتن
گرانی میکند دست نوازش بر سر دوشم

چه خواهد کرد صائب بادهٔ غم با شکفتگی رنگ
که خم را پای کوبان داشت در میخانه ها جوشم

از شکر و شیر بوی گل گرانی میکشم
از پر آزاد سنگ از شیشه جانی میکشم

چون نگردد استخوان در پیکرم توتیا
سالها شد کز گرانجانان گرانی میکشم

از غم دنیا و عقبی یکنفس فارغ نیم
چون ترازو از دو سر دایم گرانی میکشم

آن سبکروحم درین وادی که بی تیغ و سنان
کلفت روی زمین از خویشتن غایبانه

دست و پا گم میکنم زان نرگس جادو نگار
من که عمری شد بلای آسمانی میکشم

خطم را چون آن لب جانبخش میبخشد حیات
از سیاهی ناز آب زندگانی میکشم

میکند نیشتم پیش ازین از ماه کنعان تیغ خشم
ناز یوسف این زمان از کاروانی میکشم

میکشم گرد رخ جوانی آه افسوس از جگر
نیل چشم زخم بر روی جوانی میکشم

حسن گندم گون اگر صائب نشان در نظر
رخت بیرون از بهشت جاودانی میکشم

از روی نرم سرزنش خار میکشم
چون گل ز حسن خلق خود آزار میکشم

آزاده ام مرا سرو برگ لباس نیست
از مغز خود گرانی دستار میکشم

هر چند شمع راهروانم چو آفتاب
از احتیاط دست به دیوار میکشم

آیینه پاک کرده ام از زنگ قیل و قال
از طوطیان گرانی زنگار میکشم

نازی که داشتم به پدر چون عزیز مصر
در غربت اینزمان ز خریدار میکشم

مژگان صفت به دیدهٔ خود خار میدهم
از پای هر که در ره او خار میکشم

از بس با احتیاط قدم مینهم بخاک
دست نوازشی بسر خار میکشم

بی پرده تر چو بوی گل از برگ میشود
هر چند پرده بر رخ اسرار میکشم

صائب بهیچ دل نبود دیدنم گران
بار کسی نمیشوم و بار میکشم

نه رنگ و بو درین گلشن نه برگ و بار میخواهم
سر آزاده چون سرو ازین گلزار میخواهم

بسیم قلب یوسف را نمیگیرند از اخوان
من انصاف از خریداران درین بازار میخواهم

بقدر سنگ کلابنگ نشاط از شیشه میخیزد
دل دیوانه را در کوچه و بازار میخواهم

ز چشم بعر پاینده قلم خیس میریزد
نه از تن پرور پنهان خبر و دستار

نمی‌نازم به سنگ کم سنگ میزان محبت را — مراد هر دو عالم را از و یکبار میخواهم

نمیگیرد نکو شیرازهٔ اوراق وجود من — عبث که رشتهٔ تسبیح و که زنار

مگر کار مرا هم صورتی بدهد ستون و چنان — دمی از تیشهٔ فرهاد بیستون کار

گر شوی با خبر از سوختهٔ دل بیتابم — دم آبی نخوری تا نکنی سیرابم

محرمی نیست در آفاق بجز روی منی — عین دریایم و سرگشته‌تر از گردابم

خامشی دارد دم مردم کج بحث ایمن — نیست چون ماهی لب از بحث بجز قلابم

بسکه آلودهٔ عصیان شده‌ام میترسم — که درین گرد زمین گیر شود سیلابم

نبض من چون رگ سنگ است ز جستن ایمن — بسکه سنگین شده از افسانهٔ غفلت خوابم

شور من حق نمک بر همه دلها دارد — نیست ممکن که فراموش کنند احبابم

هر که عیش است مرا باعث غفلت سبب — همچو نرگس بود ایام بهاران خوابم

شود بار دلم آنرا که از دل بار بردارم — نهد پا بر سرم از راه هر کس خار بردارم

نماید جوهر و کین بجلوه در آیینه پاکم — ز لوح ساده نازد طوطی از زنگار

زند بر که شکر خواهد که غم در چاشنی دارم — چه افتاده است بار دولت بیدار

نمیخواهد میانجی جنگهای زرگری ورنه — نزاع از کفر و دین و سبحه و زنار

صدف آب گهر را مانع از قرب است دریا — شوم در وصل مستغرق گر از انبوه

چو مینای پر از می قلقلها دارم بر سر
شود پرشور عالم چون ز سر دستار بردارم

اگر از شکوه خاموشم نه خرسندیست میخواهم
که در دیوان محشر عهده از این طومار بردارم

نگردانم ورق را در نظربازی است تشبیهم
که چون خورشید بنیم دیده از گلزار

بغربا یاد آورد خاموشی عزیز کار غربا را
اگر فرصت دهد غیرت که دست از کار

گذارند آستین بر چشم خود سنگین دلان صائب
اگر من آستین از دیده خونبار

گریه از شوق جنون خواب پریشان شده ام
خط آزادی اطفال دبستان شده ام

خود فروشیست گران بر دل آزاده من
راضی از خوبی خریدار بزندان شده

منت ابر بهار است مرا بر خس و خار
تا درین بادیه از آبله پایان شده

مشق نظاره روی تو مرا منظور است
اگر از حمله خورشید پرستان

مژه در چشم ترم نیچه مرجان شده است
تا نظرباز بر آن سیب زنخدان

[illegible] با تامل دل سنگین تو میگردد آب
گر ندانند چه قدر تشنه باران

میکنم در سر هم وصل ز محرومی دست
خشک در بحر چو پر ریخته مرجان

بزبان آمده صائب در و دیوار از من
تا سخنگوی و سخن ساز و سخندان

کرده تسلیم رضا کاشانه میداشتم
در بهشت نقد اینجا خانه میداشتم

گرد تنهایی بمن این جا که از او لیس
میشدم آواره گر همخانه

پیر انجامی مرا داد در دبستان انجمن | میشدم آهسته گر تنخواه کافی میداشتم

تا غبت آزادی چندین دبستان طفل اشک | کاش من هم طالع دیوانه میداشتم

نامه اعمال را زین پیش میکردم سیاه | گر امید گریه مستانه میداشتم

گرد وعده اند میکرد دیدار جابی تکیه‌بند | در خور سیلاب اگر ویرانه

از نزول غم نمیشد خانه یک دل خراب | گر بقدر درد و غم کاشانه

آنچه از خون جگر در کاسه من کرد چرخ | جمع اگر میساختم میخانه میداشتم

میتوانستم گره صائب به بال برق زد | گر نگاه خود امید دانه میداشتم

سر نقطه بال برق شد صائب

میتوانستم گره صائب به بال برق زد

گر نگاه خود امید دانه میداشتم

چون شمع چند من بزبان گفتگو کنم | روشن شده کجاست بجان گفتگو کنم

ملقین خون مرده دلم را سیاه کرد | تا چند با سیاه دلان گفتگو

روشن دلی نمانده درین باغ و بوستان | با خود مگر چو آب روان گفتگو

خیزد ز شیشه خانه دل بانگ الامان | هر جا من شکسته زبان گفتگو

لوح سیاه کرده پذیرای نقش نیست | چون خامه من لب ده دلان گفتگو

با تیغ او که از رگ جانهاست جوهرش | چون من برای خرده جان گفتگو

صائب ز پیچ و تاب گره میشود سخن | گاهی گران و هاله میان گفتگو

سوخته جانم غم و سینه بدرام | داغ دل لاله ام فتیله ندارم

همت مجنون من بلند فتاده است — سنگ توقع ازین قبیله ندارم

همت داند وسیله میکند ایجاد — چون دگران من اگر وسیله ندارم

هیچ گره از گره گشاده نگردد — برگ توقع ز کرم پیله ندارم

دیده سیر از جهان جمیله مرا بس — صائب اگر در نظر جمیله ندارم

ز خوی نازک آن سیمبر چندان حذر دارم — که یاد دیگر کند دستی که با او در کمر دارم

چو خواهد گشت آخر بیستون لوح مزار من — چه حاصل زینکه چون فرهاد دستی در هنر دارم

ز دست کوته من هیچ خدمت بر نمی آید — مگر دستی به آمین دعا از دور بردارم

تو تا رفتی ز پیش چشم از دل محو میگردد — اگر صد نسخه از روی تو چون آیینه بردارم

نظر برداشت شبنم در هوای آفتاب از گل — به امیدی که من از عارض او چشم بردارم

دل از مهر خموشی بر نمیدارد زبان من — وگرنه تیغها پوشیده در زیر سپر دارم

جهان دیدند از دیدن غبار چشم خود — اگر چه قطره آید در قیمت خون جگر

نمیبازم حجاب باری چون طاووس بال خود — که من بر عیب خود بیش از هنر صاحب نظر

از زلف او چگونه دل ناتوان کشم — در دست دیگریست عنانم چسان کشم

مرکز شود ز تنگی دل در نظر مرا — خود را اگر بدایره لامکان کشم

دامان ز برگ گل نه باندازه منت — خاری به آشیان مگر از گلستان کشم

از رشتهٔ سخن نشود وا گره / حرف از زبان او بکشد این زبان کشم
از بیم چشم چشم چون گل رعنا درین چمن / بر روی نوبهار نقاب خزان کشم
چون موج در میان کنارم کشید محیط / هرچند خویش را بکنار از میان کشم
چون تیر کج مراد هدف بست گو نگشت / خمیازه را ز دور مگر چون کمان کشم
گل را ببر چگونه کشم گر بهار عشق / شرم آیدم که بوی گل از گلستان کشم
صائب ز گل چو قسمت من نیست غیر خار / بیهوده ناز خشک چه از گلستان کشم

با آنکه من ندارم کاری بکار مردم / دایم کشم کدورت از رهگذار مردم
دنبال خلق گردد خود را کسی که گم کرد / خود را بیاب و بگذر از انتظار مردم
از منت آب حیوان تیغ برهنه گردد / لب ترمساز زنهار از جویبار مردم
در چشم عیب جویان ظلمت نشسته بینش / آیینه پشت بیند آیینه دار مردم
از سیر لاله و گل خاطر نمی‌گشاید / از مردمست صائب باغ و بهار مردم

چگونه درد خود از مردمان نهان دارم / که از شکستگی رنگ ترجمان دارم
نمانده است مرا در بساط جز آهی / هزار دشمن و یک تیر در کمان دارم
سراب را ز جگر تشنگان بادیه منت / خجالتی که من از روی میهمان دارم
بمرگ قطع امید از خدنگ او نکنم / هنوز صبح امیدی ز استخوان دارم

برگ عیش ما بود چون لاله داغی از نهان — میتوان کردن سر ما را بیک پیمانه گرم

ریزش ابر آورد در خنده ما را همچو برق — صحبت ما میشود از گریه مستانه

در دل ما غنچه پیکان او گل گل شکفت — شاد گردد میهمان باشد چو صاحب خانه

در بساط دل مرا از پاکبازی آه نیست — بگذرد سیل گران عکسش از این ویرانه

نیست جای خواب آسایش گذرگاه جهان — تکیه کی سازی به پهلو بستر بیگانه

روزی دیوانه می آید برون صائب ز سنگ — هست تا در کوچه ها هنگامه طفلانه

ما هوش خود بباده گلرنگ داده ایم — گردن چو شیشه بر خط ساغر نهاده ایم

بر روی دست باد مراد است سیر ما — چون موج تا عنان بکف بحر داده ایم

یکعمر همچو غنچه درین بوستانسرای — خون خورده ایم تا گره دل گشاده ایم

ارزنده کیست یکدو نفس در بساط ما — چون صبح ما ز روز ازل پیر زاده ایم

بر هیچ خاطری ننشسته است گرد ما — افتاده نیست خاک اگر ما فتاده ایم

چون طفل نی سوار بمیدان آسیا — در چشم خود سوار ولیکن پیاده ایم

چون سبزه پاشکسته این باغ نیستیم — آزادگی چو سرو بیک پا ستاده ایم

گوهر نمی فتد ز بها از فتادگی — سهلست اگر بخاک ز دوری فتاده ایم

صائب بود از آن لب میگون خمار ما

بیدار در خیال که مخمور باده ایم

ما چو سرو از راستی دامن بهار افشانده‌ایم — آستین چون شاخ گل بر نوبهار افشانده‌ایم

همچنان باریم بر دلها چو نخل بی‌ثمر — گرچه از هر کس که سنگی خورده بار افشانده

در زمین قابل و ناقابل از دریا دلی — تخم مهری همچو ابر نوبهار افشانده

حاصل ما از سخن جز دود آهی بیش نیست — در زمین کاغذین تخم شرار افشانده

شهپر دریا رسیدن مشت ما را همچو موج — مشت خاری پیش سیل نوبهار افشانده

ساحل آماده گشته است بر آغوش موج — گر غبار از دل به بحر بیکنار افشانده

نیست غیر از بحر جز سیلاب ما را منزلی — گرد راه از خویش در آغوش یار

منتیم از جلوه باران رحمت ناامید — تخم خشکی در زمین انتظار

اشک ما را نیست جز دامان خود منزلی — تخم خود از بی‌زمینی در کنار افشانده

سرفرازان جهان در پیش ما سر می‌نهند — تا چو نخل دار از خود برگ و بار

ماست از آهن‌دلان صائب گشاد کارها — تخم خود در سنگ ما همچون شرار

با هر که روی حرف بجز یار داشتم — آیینه پیش صورت دیوار داشتم

چون سرو برگ بر من آزاده بار بود — از بار اگرچه جان سبکبار داشتم

منظور بود کوری اغیار بدگمان — چشم عنایتی اگر از یار داشتم

هرگز بخواب دیده عاشق نه بسته است — نازی که من به دولت بیدار داشتم

از عیب پاک ساخت دل پاک بین مرا — ورنه هزار آینه در کار داشتم

چون سیل مراست ز خود سلسله جنبان   موقوف بطوفان نبود جوش و خروشم
چیزی نشود بر دل آزاده من بار   خردست تو از نشئه که گرانست بدوشم
بیزار ز لطف بازی و رعایت جانم   جانانه شوم از نجس اگر چشم بپوشم
ریحان بهشت است مرا خواب پریشان   تا خط بناگوش ترا حلقه بگوشم
آب گهرم بسته یخ از سردی بازار   هرچند که یوسف بزر قلب فروشم
این آن غزل حاجی صوفیست که فرمود   آن روی نداری که ز تو چشم بپوشم

رو بهر صحرا که با این شور چون مجنون کنم   پای کوهان کوه را در دامن هامون
از ازل آورده با خود بحکی صهبای عشق   نیستم باکس که جا در خم چو افلاطون کن
خشکی سودای من از ابر بهار عالمست   هر که زین دامان صحرا افکند ره مجنون
من که میدانم سبکروحان عالم را ثقیل   یکجهان بدهضم را بر خود گوارا خون
من که نتوانم برآوردن ز پا خاری ز تش   خار خار عشق او را چون ز دل بیرون
از چه بار خسرو بار عنا گشتم قیصر بایان   من که صایب میتوانم مصرعی موزون

ما دام را ز دانه صیاد دیده ایم   در سلک بیضه جوهر فولاد دیده ایم
کفران نعمت شکایت ز نیستی   آنها که ما ز عالم ایجاد دیده
خواهد فتاد دام ز لفش بدست ما   این فال را ز شانه شمشاد

طفلان به آشیانهٔ ما راه برده‌اند | در بیضه‌ها شکنجهٔ صیاد دیده‌ایم
بر حاصل حیات خود افسوس خورده‌ایم | هر خرمنی که در گذر باد دیده‌ایم
هر کس نبوده است بدین رتبه حسن خط | ما سرکشی ز قلم و ایجاد دیده
صائب چه غنچگان لب ما از شکوه بسته | ما بیدلان زحمت بیداد دیده

ما به روی تیغ صلح از اول عالم کرده‌ایم | چشمهٔ شور عشق را از بر خویش زمزم کرده
مردمی دور است ازین شیرین دهانان زینهار | سنگ را آسیا ز جنبش فرهاد آدم
در کهن‌سالی همان مغلوب نفس سرکشیم | قامت خم را به دست دیو خاتم کرده
چون نباید بوی خون از آه دردآلود ما | ما به آب چشم نشتر از نیش محکم کرده
تا در الفت به روی آشنایان بسته‌ایم | جنت دربسته را بر خود مسلم کرده
از گذشتن نازسازی خود تمام شرمنده‌ایم | گرچه اول کام ترک هر دو عالم
همت چندانکه گردید چشم مور از آن | خوشه‌ای کز خرمن دونان قسمت ماهم
از خزان صائب نیابد رنگ تا دامان حشر | گلستانی را که ما از فکر خرم کرده

خرمنی که خوشه چینها

جمال یوسف ازین تیره خاکدان دیدم | عبیر پیرهن از گرد کاروان دیدم
ربود خواب ترا در کنارم از مستی | ترا چنانکه دلم خواست آنچنان دیدم
چنانکه آب شدم دیر نشستم از آهستی | دگر چه بهره چو شبنم ز گلستان

دل گرفته من چون ز باغ نکهت بید / که در گشودن در روی باغبان دیدم

برابر است بعیش تمام روی زمین / که روی خویش بر آن خاک آستان

از آن گذشت بجنبیدن عمر تو چو کمان / که من ز دور نمایان کردی از نشان

میانه وطن و غربت باد بهار / منم که داغ غریبی در آشیان

ز شست حذف نشد تیر راست رو زدی / کشاکشی که من از خانه چین کمان

جواب آن غزل جاودست این صائب / بهار دیدم و گل دیدم و خزان

سر چو دود از روزن اختر برون آورده ام / شعله شوخ ستم سر از مجمر برون آورده ام

تیغ میگاله زبان بر خاک پیش خواتم / پیچ و تاب از قبضه جوهر برون

نیست چون خورشید در طالع مرا آسودگی / ورنه از هر روزنی من سر برون

دیگران از بحر اگر گوهر برون آورده اند / من ز دامان خشک و چشم تر برون

نیست رنگم از عقیق آبدار او مرا / گرچه آب و رنگ از گوهر برون

غیر سر بازی ندارم مدعا چون حباب / گاه گاهی گر ز دریا سر برون

حیرت سرشار دارد از وصالم بی نصیب / در دل دریا چو ماهی پر برون

در کشاد دل ز قید زلف و کاکل عاجزم / من که صد ره جوهر از شمشیر برون

از حجاب عشق در بیرون در چون حلقه ام / با تو گر از یک گریبان سر برون

این جواب آن غزل صائب که میگوید فرج / قطره از دشت صد گوهر برون

بپای خفته دایم حرف از شبگیر میگفتم / ز آزادی سخن در حلقهٔ زنجیر میگفتم

من آن روزی که برگ شادمانی داشتم چون گل / بهار خنده رو را غنچهٔ تصویر

در آن فرصت که چشم عاقبت بین داشت مینایم / گل بی خار را آغوش خار دامنگیر

نشد قسمت درین عالم مرا آنچه شنیدستی / همان در خواب خواب دیده را تعبیر

من آن روزی که در آوارگی ثابت قدم بودم / ز وحشت ناف آهو را دهان شیر

همه روزم از آن دهان چنین صبح بناگوش می آمد / که چین خورشید مطلعهای عالمگیر

غبار آلوده می آمد سخن بر لب مرا چندی / اگر گاهی بسهو افسانهٔ تعمیر

مانه زان بیخبرانیم که هشیار شویم / یا ببانگ جرس قافله بیدار شویم

مغز ما را آنچنان عشق پریشان کرده است / که معید بپریشانی دستار

ما در آن صبح بناگوش صبوحی زده‌ایم / ز رعنایی چه خیالست که هشیار

قبح باید زدن آئینهٔ ما را از جلا / همیت بصورت اگر در ته زنگار

ما که از پشت ورق روی ورق میخوانیم / به که قانع بنقاب از رخ دلدار

بحر و کان در نظر تشنه چشم پرستت و بخشک / حسن او را بچه سرمایه خریدار

سر ما در قدم دار فنا افتاده است / مانه آنیم که در دوش کسی بار

عقل کرده است زمین گیر چو مرکز ما را / مگر از گردش آن چشم سبکبار

ما که قانع ز بهاریم بنظارهٔ خشک / ادب آمینت که خار سر دیوار

میشود از نفس سوخته عالم تاریک — ما بدین شوق اگر قافله سالار شویم

تا بکی صرف نکهت شود نقد حیات — صائب آن به که دگر بهر بسر گردد

پریشان چند در وحشت سرای آب و گل گردم — دل از تو شاد من گردد و من از دو منزل گردم

بتعمیر تن خاکی دل غمپرور نمی آید — که این پیمانه را معمار از این مشت گل

نخواهد نقطهٔ از نامهٔ اعمال من ماندن — باین عنوان اگر از روسیاهی ... ل

من و گردن فراز بر امید خونبها خاک — گوارا نیستم بر تیغ اگر خون بحل

توانم تا زیر پا شد خاک آن سرو خرامان را — چرا چون قمریان بر گرد سرو پا بگل

عجب دارم که از آه عالمسوز من فردا — که از تر دامنی در حلقهٔ پاکان خجل

فریب وعدهٔ او گرچه صائب بارها خوردم — همان خوشوقت از پیمان آن پیمان گسل

ما چو صبح از راستی گفتار علم در عالمیم — محرم آئینهٔ خورشید از پاس دمیم

سرو آزادیم بر ما به بر بها بار منت — با کمال تنگدستی تازه روی خرمیم

خواهد افتادن بنفس کر ما سلیمان زمان — گرچه بدست دیو نفس افتاده همچون خاتمیم

دست افسوسست برگ ما و بار دل خراش — ما درین گلشن اگر گویا که نخل ماتمیم

مدتی آدم گل از لطف زره فردوس چید — ای بهشت عاشقان آخر نه ما هم آدمیم

چشم ما پوشیده گردیده است از شرم حضور — ورنه با گل در زنه یک پیراهن چون شبنمیم

در ته یک پیرهن چون بوی گل با برگ گل
هم جدا از یکدگر هم با همیم
~~هم ز یکدیگر جدا افتاده‌ایم هم با همیم~~

پر نباید مخزن اسرار را این کلید
ما به مهر خامشی مستغنی از جام جمیم

پرده برداریم اگر از روی درد و داغ عشق
خاکدان آفرینش را سواد اعظمیم

بر نمی‌آید ز ابر آن آفتاب چهره گل
ورنه ما آماده فانی شدن چون شبنمیم

چشم بد با ما نگر نقد نقش چون اقبال یاد
ما ز چشم شور مردم ایمن از نقش کمیم

روزی فرزند گردد هر چه میکارد پدر
ما چو گندم سینه چاک از انفعال آدمیم

عقده‌ها داریم در دل صائب از پیچ عمل
گرچه از آزادگی سرو ریاض عالمیم

از سواد شهر وحشت میکند دیوانه‌ام
میکشد از لفظ دامن معنی بیگانه‌ام

داغ دارد یا که دامان من فانوس را
شمع را دست حمایت میشود پروانه‌ام

دل به درد آید ز عاجز نالی من سنگ را
آسیا را باز میدارد ز گردش دانه‌ام

باده گلرنگ نتواند مرا از سر گرفت
میمکد انگشت ساقی را لب پیمانه‌ام

گرچه چشم نوبهار از لاله من رو شست
~~باده را لب تشنگی می‌ریزد از پیمانه‌ام~~

با خرابیهای ظاهر باطنی دارم چو گنج
جغد باشد نیل چشم زخم در ویرانه‌ام

خانه من چون کمان با گشت از اسباب عیش
پر برآرد میهمان چون تیر در کاشانه‌ام

نیست از موج حوادث بر دلم گرد غبار
جوهر شمشیر باشد ابجد طفلانه‌ام

مکن ای شمع با من سرکشی گر نا گدازم
به یک خمیازهٔ خشک از تو قانع همچو محرابم

خموشی بر نیاید با دل پرشور من صائب
نه آن بحرم که مهر لب تواند گشت گردابم

پیش چشمم شد روان گر تشنهٔ دریا شدم
یافتم جویاتر از خود هر چه را جویا شدم

نافه سربسته بودم تا زبانم بسته بود
چون قلم شق در دلم افتاد گویا

در میان مردمان بودم نگاه اهل علم
رهبر عالم شدم چون خضر تا تنها

کور بودم تا نظر بر عیب مردم داشتم
از نظر بستن به عیب خویشتن بینا

دام زیر خاک تن ترک در تنم از خاکسار
تا چو سیل نوبهاران واصل دریا

تن بکاغذ باد و اوراق حواسم همسفر
تا درین بستانسرا چون غنچهٔ گل وا

چون شرر بر نقد جان میلرزم از اهل دلان
در ته سنگ ملامت گرچه نا پیدا

در شکستم قدر حسن طاق میان بسته است
تا تهی از بادهٔ گلرنگ چون مینا

من که بودم گرد باد این بیابان عاقبت
چون ره خوابیده بار خاطر صحرا

چون الف کز بسم الله بیرون نشست
محو در لفظ آن قامت عنقا

از لگدکوب حوادث صائبا ایمن نشستم
در بساط خاکساری گرچه نقش پا

چه سازد گرد کلفت با دل شاد و گرامی ارم
ندارد پای در گل سرو آزادی که من دارم

ز غیرت چشم آهو را بآهو دام صیادی
نمیخواهد کمند و دام صیادی

چو بید اگرچه درین باغ بی‌بر آمده‌ام — به عذر بی‌ثمری سایه‌گستر آمده‌ام

ز نقص خود به امید کمال خرسندم — اگرچه ماه نو عید لاغر آمده‌ام

بسان قافله رفتن ز من نمی‌آید — چو آفتاب به تنهاروی برآمده‌ام

همان به خاک برابر چو پرتو خورشیدم — اگرچه از همه آفاق برسر آمده‌ام

مدار روی دل از من دریغ کز غفلت — بر آستانهٔ دلها بدین در آمده‌ام

مرا ز بی‌بری خویش منت بر دل‌هاست — که چون چنار به دست تهی

مرا ز بی‌بری خویش منت بر دل‌هاست — که چون چنار به دست تهی برآمده‌ام

دل دو نیم مرا قدر عشق می‌داند — چو ذوالفقار به بازوی حیدر آمده‌ام

چو موج اگرچه شکسته است بال من صائب — لب سؤال از دل دریا مکرر آمده‌ام

حدیث تلخ ناصح کرد بیخود خیره‌چشمی‌هایم — زبان مار تن از پستی غفلت رگ خوابم

نگردد عمر رسیدن منت کار همچو گلزارم — که از دریا غبارآلوده سر بیرون فیضی‌لابم

همان چشم چراغ از شکسته‌بستان جهان دارم — اگرچه طاق در حاجت‌روایی همچو محرابم

برو ز جذبهٔ من زنور دریا برنمی‌آید — لب ساحل میکشانم گر نهنگ آید به قلابم

مبادش ای ساده‌لوح از ظاهر همواره من زنگی — که دارد در برقها پوشیده زیر آب سنجابم

پس از عمری که از نیسان گرفتم قطرهٔ آبی — گره شد چون گهر از تشنه‌چشمان در گلو آبم

نگر دیدار سفید بهای مو آیینه‌ام روشن — زهی غفلت که در صبح قیامت بی‌مزد خوابم

گرانی میکند چین تیشه بر من هر پر کاهی ‌‌ ‌ ز بس فرسوده گردیده است بنیاد کهن دارم

سلیمان را ز تاج سلطنت دل سرد میسازد ‌ ‌ ‌ ز نسوده بر سر این چتر پر پرداد ی

بکوه قاف دارم پشت از توکلها چو عنقا ‌ ‌ ‌ ندارد دست هیچ رهرو بر بکر زادی

بمن کفر است در شرع محبت تهمت نسیان ‌ ‌ ‌ که ذکر خیر احباب است اوراد کهن

ز وحشت میرود خیره برون خود از ره زیم ‌ ‌ ‌ خراب افتاده است از بس غم آبادی

که میگوید پری در دیده مردم نمی آید ‌ ‌ ‌ که دایم در نظر باشد پری‌زاد

از آن در عمر گیهان هم موی انگوی ‌ ‌ ‌ که بر نگرفت از من چشم استادی

کم نگردد میهمان از خانه چین آینه ام ‌ ‌ ‌ نیست قفلی بر در کاشانه چین آینه ام

هر غبار آلوده گر خاک بر دارد مرا ‌ ‌ ‌ نشسته رو بیرون رود از خانه

زشت و زیبا و بلند و پست از رو شنیده ‌ ‌ ‌ در نظر آید بیک اندازه

هر چه هر کس آورد ما جوش مهمان میکنم ‌ ‌ ‌ پاک باش از تکلف خانه چون

چون توانم پاس روشنایان را نشناختن ‌ ‌ ‌ من که از حیرت ز خود بیگانه

ما بپذیریم گر چه هر نقشی که می آید بچشم ‌ ‌ ‌ در برون کردن ز دل مردانه

تخته مشق دو صد نقش پریشان کرده است ‌ ‌ ‌ از تهی چشمی دل دیوانه چون

من که بودم کعبه صدق و صفا کیشی کنون

از فرنگ طلعتان بتخانه چون

بحرف لوح مرا عمر شد تباه تمام — فغان که خرج من گشت خرج آه تمام

فریفت طبع شریف مرا جهان خسیس — بریدم چو نظر شد بر برگ کاه

ز اصل فقر مرا میرسد کله داری — اگر ترک تعلق شود کلاه تمام

چه نسبتست بمجنون ساده لوح مرا — که رشته ز مشق جنونم زبان سیاه

ز نقش خود دیده قربانیان حساب مجو — که عمر من بسر آمد بیک نگاه

اگر چو شمع جمو تنم بروز معذورم — که شب شود نفسم خرج آه

نمیتوان ز نشان پای بردن نشان ز بزم — وگرنه سنگ نشانست سنگ را

ز آفتاب چه تقصیر کم عیاری ماست — که همچو ماه گهی ناقصیم و گاه تمام

چه سود ازینکه چو یوسف عزیز خواهم شد — مرا که عمر بزندان گذشت و چاه

نگاه بسته بنیستی جاودان که بیزارم — ازان حیات که گردد دنبال ماه

که میتوان بحرف من نهاد انگشت — چنین که نامهٔ خود کرده ام سیاه

لباس پردهٔ عیبست نه کلاه ترا — که زیر ابر نماید عیار ماه

خوشا کسی که درین انجمن کند چه — چو شمع زنده که خود با نسک آه

ما از امید ها همه یکجا گذشته ایم — از آخرت برید ز دنیا گذشته ایم

از ما مجو تردد خاطر که عمر ماست — کز آرزوی وسوسهٔ فردا گذشته

هر سایه ما برنشد در گذشتگی — ما از گدایی در دلها گذشته

کشته است در میانه روی عمر ما تمام
ما از پل صراط همان جا گذشته ایم

هموار ساخته است بما شوق راه را
در کوه اگر رسیده ز صحرا گذشته ایم

عزم درست کار پر و بال میکند
با کشتی شکسته ز دریا گذشته ایم

آزادگان گرانی سر دنیا گذشته اند
ما از سر گذشتن دنیا گذشته ایم

از نقش پای ما سخن چند چون قلم
مانده است یادگار ز هر جا گذشته ایم

هر کس که پا نهاد گرفتار میشود
بر هر زمین که سلسله بر پا گذشته ایم

ما چون حباب منت رهبر نمیکشیم
صد بار چشم بسته ز دریا گذشته ایم

صائب ز راز سینه بحریم با خبر
چون موج اگرچه بسته ز دریا گذشته

ما ز بیکاری ز فکر هیچ کار فارغ گشته ایم
از زیان و سود این بازار فارغ

کرده ایم از راحت دنیا بخوابی صلح
از تلاش دولت بیدار فارغ

از بلند و پست عالم نیست ما را شکوه
ما ازین سوهان ناهموار فارغ

خرقه تزویر را از دوش خود افکنده ایم
از حجاب پرده پندار فارغ

بر هواس خویش راه آرزو را بسته ایم
از علاج کیمیای بیمار فارغ

سایه بال هما و جغد پیش ما یکیست
ما کم از اقبال و هم از ادبار

در غم دستار مغزان اگر پیچیده اند
ما به پیچیدن از دستار فارغ

خنده گل رعنا خزان و نو بهار ما یکیست
ز انقلاب عالم غدار فارغ

برنمی‌آریم صائب سر ز زیر بال خویش / از ورق گردانی گلزار فارغ گشته‌ایم

نه تنها دست از دامان عشقی برنمی‌دارم / چو یوسف دیدگان ناز زلیخا برنمی‌دارد

نظر بر قامت به سایه آن سیمتن دارم / ز سرو بوستان ناز دو بالا برنمی‌دارد

باین خشنودم که بر دلها نهم بار از گرانیها / اگر باری ز نه بر گیرد ز دلها برنمی‌دارم

در این دریا نهان تنگ صدف‌ها گوهر عبرت / نه از طفلیت گر چشم از تماشا بر

باین ابر سیه امیدها دارد لب خشکم / نجات دل از این لعل شکرخا بر

نمی‌سازد هنر از عیب عیب طاووس محجوبم / بجنبد این بال رنگین چشم از پا بر

نهان نوشته در کار جهان گر تماشا / از ان امروز را دارا ز بهر فردا بر

تو گر از انجم و هره ممنوار امید اکنون / که من در بینش خار از خار خود پا بر

تو گر عبرت نداری بهره بردار از کام دل / که من از سرکشی عبرت ز دنیا بر

اگر از گردن افرازی سرم بر آسمانها ساید / سر از پای قدح صائب چو مینا بر

ما گنج دل به روضه رضوان نمی‌دهیم / این گوشه را به ملک سلیمان نمی‌دهیم

خاک مراد ماست دل خاکسار ما / تصدیع آستان بزرگان نمی‌دهیم

به آب رو حیات ابد ز هر کجا تلخ است / ما آب رو به چشمه حیوان

هر چند دست ما چو حباب از گهر تهیست / ما این صدف بگوهر غلطان

از مفلسی کفایت ما چون دو هر آب / این بس که باج و خرج ز سلطان نمیدهیم

یوسف به سیم قلب فروشی نه کار ماست / از دست نقد وقت خود آسان نمیدهیم

در پرده عیبهای خود اظهار میکنیم / فرصت به عیب جوی یاران نمیدهیم

جزوی تن گداخته ما نمیشود / از رزق خویش بهره به مهمان

با آنکه سنگ‌تر از همه ایام درد ما / روزی که درد سر به طبیبان

در کاروان ما جرس قال و قیل نیست / راه سخن به هرزه درایان ..

در بزم اهل حال لب از حرف بسته‌ایم / جام تهی به باده پرستان

صائب گهر که سنگ زرون به پله تر نیست / عوض سخن به هر دم بادان

ما وفاداری به اسباب جهان نداده‌ایم / لنگر تمکین ما بین ز ریگ روان نسپرده‌ایم

از ورق گرداندن باد خزان آسوده‌ایم / دل به رنگ و بوی باغ و بوستان

قانعیم از سرو و بید این چمن با سایه‌ای / ما برومندی باین بیحاصلان

از عزیزی شاد و از خواری مکدر نیستیم / امتیازی ما به انقلاب زمان

هر چه از دولت به ما گاهی برآید نعمتست / هوشیاری ما باین رطل گران

از شتاب عمر ما اینست بر خاطر غبار / ایستادن ما باین آب روان

قفل ما چون غنچه دارد از درون خود کلید / ما کلید دل بدست دیگران

گر به سیم قلب میگیرند ما را منت است / نقد الصفا ما بسل کاروان

با جنون ساده دل بوده است حساب کار ما / اختیار خود بعقل کاروان بسپرده‌ام

دل برغبت چون نمالد خط خوبان را بچشم / جادهٔ کعبه است دود آتش پرستان را بچشم

بوی پیراهن غبار از دیدهٔ یعقوب برد / بازگشتی هست حسن ناپدید امانرا

کو بهشت از میوهٔ فردوس دست آدم را / گر دغا به میکند سیب زنخدانرا

یکسطر رخسار او را دیده و مدهوش گشت / آب میگردد دهان خورشید تابانرا

از تهی چشمیست سنجیدن ترا با آفتاب / گوهر و سنگست یکسان هر دو میزانرا

بجز نتوانست شستن رنگ خون از چهرهٔ آتشی / ما که مالیده است یارب دست مرجانرا

دیده را از روی خوبان بی سیری و زیرکی / میکنم سیراب رنگ این بیابانرا

عاشقانرا جامهٔ ناموس نتواند نهفت / میتوان در پردهٔ شب یافت تیر را

سیر چشمان قناعت را عوض دیگر است / مور این وادی نگیرد از دست سلیمانرا

گر چنین خواهد کشید لشکر آه آسمان / ابر میگردد بشب آیینهٔ مستانرا

از غبار کوی جانان دیده را غیرت بود / مردمی کن جای ده در نهان مهمانرا

چون صدف با آبروی خود قناعت کن که نیست / قطرهٔ آب مروت ابر نیسانرا

غیرت بلبل مگر ضبط پیرزای کند / ورنه شبنم میخورد گلهای خندانرا

غبار خط یارم توتیا در آستین دارم / بدامن نور پیشانی خلا در آستین دارم

نبیند این شکسته حیتمان لائق تشریف پیراهن | وگرنه بوی یوسف خیزد از آستین دامن
مرا به بهمد حرف لب و بند زبان گشته | وگرنه همچو نی فریادها در استخوان
لطافت در نظرها چون قلم گردیده رنجیده | چو افتد کار بر سر گریها
مدار از من دریغ ای ابر رحمت گوهر خود را | که من چون تاک صد دست دعا
ز بس عیب سخن‌ها کل زمین چون سنگ دلگیرم | مرا هر کس که خندد خونبها دستیابن
مکن در راه من چاه چه دامن خصم کوته بین | که من از راستی چندین عصا
بنفشان برگ از خود گر نوازش میخواهی | که من چون نیزه بر بی برگی نوا در
حضور دل مرا چون غنچه در تنگی بود صائب | وگرنه خنده‌های دلکشا در

ز خال روز سیاهی که داشتم دارم | ز زلف برگشته آهی که داشتم دارم
رسید اگرچه به پایان چو شمع هستی من | ز اشک و آه سپاهی که داشتم
نبود وعده خلاف به خاطر جمع | که همچنان سر راهی که داشتم
در این بهار که یک سبزه زیر سنگ نماند | ز زیر بال پناهی که داشتم
ز خرمنت چه حاصل دل چو ابلهی را | که چشم بر برگ کاهی که داشتم
چه [illegible] سود از اینکه سرم چون حباب رفت به باد | ز فکر پوچ کلاهی که داشتم
برو اگرچه گناهم [illegible] مرا بنیاد رند | ز انفعال گناهی که داشتم
ز خوان وصل تو سیر دیده‌ام صائب | گرسنه چشم نگاهی که داشتم

ما دل از دنیای پوچ بی‌بقا برداشتیم
یک قلم زین استخوان دل چون هما برداشتیم

نه فتوحی از دعا شد نه گشادی از طلب
پا کشیدیم از طلب دست از دعا برداشتیم

در شکست دانهٔ خود روزگار گندم گشت
بار خود از دوش این نه آسیا برداشتیم

چشم صاحب خرمنان از شهپر پرواز شد
ما پر کاهی اگر چون کهربا برداشتیم

به توکل وادی امکان سراسر جاده بود
راه شد هموار تا دست از عصا برداشتیم

مرگ را در زندگی کردیم بر خود خوشگوار
این ره خوابیده را از پیش پا برداشتیم

با عزیزان مرگ پابرجاست عمر جاودان
ما چو اسکندر دل از آب بقا برداشتیم

پس گرفت از ما سپهر سفله صائب عاقبت
غیر عبرت هر چه زین دار فنا برداشتیم

در عین وصل داغ جدایی چو لاله‌ام
خالی و پر ز ماه چو آغوش هاله‌ام

مجنون خط بگوش فلک حلقه میکشید
روزی که بود نافه غزالان پیاله

هر دانه بدام نمی‌آورد مرا
باشد ز کوه قاف چو عنقا نواله

پیری مرا فسرده نسازد چو دیگران
با کهنگی جوان چو می دیرساله

زافسرده دل که اگر می لعل کنم بجام
چون لاله خون فسرده شود در پیاله

داغی که بود بر جگر از چشم لیلیم
شد تازه از سیاهی چشم غزاله

دیگر جدا ز دل نتواند نگاه داشت
صائب بگوش هر که رسد آه و ناله

دستی که بجامی نشود در بزن هوشم
چون پایهٔ تابوت گرانست بدوشم

با شعلهٔ خورشید چه سازد نفس صبح
روشنتر ازانم که تو ان کرد خموشم

در دل شکند شیشه مرا خندهٔ گلها
آواز تو زانم که رسیدست بگوشم

فریاد من از سوختگیهاست چو آتش
چون باده ز خامی نبود جوشش و خروشم

در عالم ایجاد من آن طفل یتیمم
کز شیر بدشنام کند دایه خموشم

چون کعبه برازنده کیم در نظر خلق
زانست که من جامهٔ پوشیده نپوشم

صایب منم آن نغمه سرا کز دل بیجوش
موقوف بهاران نبود جوشش و خروشم

از زلف یار رنگ دگر بر گرفته‌ایم
مومیم اگرچه نکهت عنبر گرفته

چشم کسی ز اختر بخت سیاه ما
ما چون حنا ز آتش خود در گرفته

چون سر بر آوریم ز دریا که چون صدف
گوهر بآبروی برابر گرفته

ما دست رعشه‌دار چو شبنم درین چمن
دامان آفتاب مکرر گرفته‌ایم

نگرفت ما بهیچ رسیم و زر نثار
از چهره آستان تو در زر گرفته

باور که میکند که درین بحر چون حباب
سر داده‌ایم و زنده که از سر گرفته

در مشت خار ما بحقارت نظر مکن
کز دست برق تیغ مکرر گرفته

صایب ز نقطه ریزی کلک سخن طراز
روی زمین تمام بگوهر گرفته‌ایم

مو بمو دارم بخاطر خط جانان را تمام
هیچکس چون من ندارد حفظ قرآن را تمام

صفحهٔ رخسار خوبان را تماشش دیگر است
دیده‌ام چون شبنم اوراق گلستان را تمام

باده با پشت لبش پیش باده خواران نارسیست
گرد خط پشت لب آن لعل خندان را تمام

حسن می بالد بخود در پردهٔ شرم و حیا
مینماید چاه زندان ماه کنعان را تمام

نیست جز خورشید تابان مومیایی ماه را
عشق کامل میکند ناقص عیاران را تمام

باز گشتی هست آتش را از شمع نیمسوز
میکند سوز محبت ناتمامان را تمام

میشود از صاحبان دل شکست دل درست
میکند خورشید صائب ماه تابان را تمام

تا بزانو رفته پای من بگل آلای خم
پای رفتن نیست از میخانه‌ام چون پای خم

از دل پرجوش نتوانم ببالین سر نهاد
نیست ممکن کف نشود آسوده بر بالای

رخنهٔ دل از می صافی نمی‌آید بهم
میکنم آگنده این ویرانه را از لای

کرد علاجی می وحدت سر منصور را
خشت بر دارد می پرزور از بالای

از دهان بسته باشد قفل و زنجیر کلید
پر بر آید گوهر لب بسته از دریای

کیست عقل شیشه دل تا کوس دانایی زند
در خرابات که افلاطون بگیرد جای

مذهب و مشرب بهم آمیختن حق منست
میفشانم گرد راه کعبه را در پای

میگشاید دفتر صبح قیامت آسمان
چون ز جوش نشه باده آرد کف بلب بر پای

دخل دریا ابر را در خرج میسازد دلیر
میکنم خالی بخرابات شیشه را در پای

گر ز موج می نفهمم تیغ بازی چون حباب ⁂ نیست ممکن کز سرم بیرون رود سودای کسی

گر بدین عنوان جمال روشن تجلی میکند ⁂ همچو کوه طور می پاشد ز هم اجزای ی

سفلگان در نعمت از منعم نمی آرند یاد ⁂ چون سبو خالی شد از می میشود جویای ی

شیشهٔ نشکسته در پا گرچه کمتر میخلد ⁂ توبهٔ نشکسته افزون میخلد در پای خم

صیقل روحست صائب صحبت روشندلان ⁂ میتوان رو دید در آیینهٔ سیمای ی

آغاز خط مفارقت از یار میکنیم ⁂ در نو بهار پشت بگلزار میکنیم

حرفی که از لب تو شنیدم چو طوطیان ⁂ روزی هزار مرتبه تکرار میکنیم

بر دست کار رفته عنان گرفته دگر ⁂ چون بهله دست در کمر یار میکنیم

هرگز بعاشقان نکند چشم [illegible] ⁂ نازی که من بدولت بیدار

دندان مار را نجد میتوان شکست ⁂ چون گل ملایمت بخس و خار

هر نقش بد که رود به از پاک گوهری ⁂ بر خویشتن چو آینه هموار

آورده ام ز هر دو جهان رو بخود بدل ⁂ در نقطه سیر گردش پرگار

سنگین کند ز گوش گران بار درد من ⁂ صائب بهر که درد خود اظهار

از صبر عنان دل خودکام گرفتیم ⁂ آن طایر وحشی بهمین دام گرفتیم

پروانهٔ ناپخته دو دیدیم چو آدم ⁂ ما کار خود از روز ازل خام گرفتیم

هرچند چو دستار زتن ار گریه لبالب — از دیدهٔ خود جامهٔ احرام گرفتیم

بودیم سبک سر چو سپند از رگ خامی — در سوختگی دامن آرام گرفتیم

چون فاخته از نغمهٔ اقبال محبت — چادر به بر آن سرو گل اندام گرفتیم

از لخت جگر تا طلب خویش نشاندیم — هر لقمه که از حلق با ابرام گرفتیم

ممنون ز لعل و عمر درستی نگرفته است — فیضی که از آن چشم چو بادام

سودیم به گردون کله از فخر چو خورشید — تا از لب او بوسه به پیغام گرفتیم

از چشمهٔ کوثر طمع خام نداریم — ما داد خود امشب ز لب جام

پروانه صفت صدق طلب رهبر ما شد — صد پیچ خطر پروانگی از شام

آب حیوان نمی نهان در ظلمت شب دیده‌ام — نور بیداری همان در چشم کوکب دیده‌ام

گر بگویم خواب شیرین تلخ بر مردم شود — آنقدر فیضی که من در پردهٔ شب

لب که عقد اوست در افواه مردم سی و دو — در درون حقه‌اش سی و دو کوکب

من که نتوانم سفیدی از سیاهی فرق کرد — شیشهٔ گردون پر از جهل مرکب دیده

در گره چیزی ندارند این هوسناکان چو بوم — رشتهٔ امید یار از رشته [illegible]

پای لعلت صد هزاران عاشق لب تشنه است — چاه سیمین که من در سیب غبغب

جملهٔ آفاق جهان را قطع ما سر کرده‌ام — تا چو ماه از مهر جام خود لبالب

مهر تابان آفتاب روز باشد هیچ او — آفتاب دیگری که من در پردهٔ شب

جای آرام و قرار از کوته اندیشان سست ورنه من روی زمین را پشت مرکب دیده ام

چون تهی چشمی نگیرد دامن روزگار خویش را من که گوش خلق را در نیش عقرب

نه که مهر خامشی بر لب زنم اظهار را من که صائب قتل خود در عرض مطلب

تا چند بر میکده را درد سر دهم رقم ز می قرار بخون جگر دهم

بگیر ز تاج و تخت بر آیند خسروان گر از حضور کنج قناعت خبر دهم

چون بهله بازگشت مباد السا عدش روزی که دست خویش بدست دگر دهم

دل نیست وحشتی که شود رام با کسی دیوانه را بکوچه و بازار سر دهم

بحر سخاوتم که بهر قطره وقت جوش از موجه و حباب کلاه و کمر دهم

یوسف بسیم قلب فروشی ز عقل نیست حاشا که فیض صبح بخواب سحر دهم

نقصان نمیکند دهد آنکه زر بزر نقد حیات خویش بآن سیمبر دهم

گر آسمان کند نگه تلخ سوی من نه خرمنش بباد ز آه سحر دهم

در حالت خمار ندارم اگر شعور هنگام مستی از ته دلها خبر دهم

نخل میوه دار ورنه بوستان را بارد اگر بفرق مرا سنگ بر

مرگ منت محبت تردامنان دهر جان از برای سوختگان چون شرر دهم

بچا صلت بنخل امیدم چو بید کو

صائب مگر بتربیت عشق تر دهم

نیم غمگین چو سرو از بی‌بری بر بهایت شادی دارم
ندارم هیچ اگر در کف خط آزادی دارم

ندیدم کمتری با پای چوبین زاهد خودبین
که فرعون جذبهٔ دریای رحمت هادی

میفکن ای فلک در چنگ با فرّ تخم شکسته خود
که از دل در بغل فرّ پنجهٔ فولادی

برآورد جهان از خط باطل خویش را گرد
باقبال سبکدستی خط آزادی

سبک از خود برون آیند چون آه از دل عاشق
اگر دانند سپیدار آن که فیض چون وادی

ز بیم آتش سوزان دلم چون بید میلرزد
دو روزی همچو گل در بوستان گر شادی

چرا چون سرو از بیم خزان بر خویش میلرزم
که از هیچ صیادی در کف خط آزادی

مکن صائب سلامت گر ندارم خواب در شبها
بابکار معانی در نظر دامادی

آن همت از کجاست که منزل یکی کنیم
ما آن یگانه که دو جهان دل یکی کنیم

انگور وار آب نشویم از هوای می
چندین هزار عقدهٔ مشکل یکی

مجنون صفت میانهٔ لیلی و ما ز عشق
نقش دویی نمانده که محمل یکی

ما را به نور شمع ز فانوس سنگدل
یک پرده مانده است که محفل یکی

شاید رسد به دست کریمی ز راه عجز
دامان خود به دامن سایل یکی

دیوانه دگر نتواند ز بند جست
گر پیچ و تاب خود به سلاسل یکی

داریم امید آنکه چو مردان درین بساط
با قاتل رقص خویش چو بسمل یکی

چون با جنون عشق نسنجیم عقل را
صائب چگونه ما حق و باطل یکی

ز غیرت نقد جان خود بیار سیمبر دادم — ازین سودا پشیمان نیستم خون جگر دادم

نشد شایسته رخسار پاکش گرچه خندید آن ره — بخورشید درخشان رشته و شوخی چشم تر

ز طوفان میکند رقص روانه بادبان من — عنان کشتی خود تا بدریای خطر

نوا پرداز شد مرغ سحر از ناله‌های من — به نه من در میان ناله پرداز اثر

فرو رفتم چنان در خویش از خرده بینیها — که از راز نشتر در سینه خار از خبر

عنان داری نمی‌آید ز من سیل بهار آسا — دل دیوانه را در کوچه و بازار سر

بجوش چشمه آتشین کرده چرخ احرام آتش تا — چه حاصل زینکه من جنس گوهر کم داد هنر

دهن وا کرد چون سوفار در خون خوردنم صائب — بهر کس جنس خدنگ آهنین دل بال و پر

بسکه تن از گرد کلفت دلگران غمخانه‌ام — آیه رحمت شمارد سیل را ویرانه‌ام

میکشاییم با تهی دستی گره از کارها — هر سر مو دم از آن زلف دراز چون شانه

سیل در ویرانه من بیگناه افتاده است — آب بر می‌آورد چون چشم از خود خانه

هر کجا هنگامه گرمیست میگردم سپند — در بهاران عندلیب و در خزان پروانه

در مذاق من شراب تلخ آب زندگیست — شیشه چینی بغارت از من پر شود پیمانه

ناقصان را میکند کامل جنون کاملم — نیست سنگ کم در آن کشور که من دیوانه

گر نشوید ابر صائب نامه اعمال من — میکند پاک از گناهان گریه مستانه

فقر را از حفظ آبرو توانگر میکنم • نان خشک خود به آب زندگی تر میکنم

تشنه سالم همچو کشتی بادبان • هرکجا آید طوفانیت لنگر

چند در خامی بسر آید روزگارم سوختم • عود خام خویش را در کار مجمر

با سبکدستان سخاوت رخ برویی نمی دهد • هرچه سازم جمع چون مینا لبالب عز

دانهٔ من با زبان خاکساری اشکست • میکنم نشو و نما چون خاک بر سر

ناتوان در پرده چشم حسود آزرده میشود • عیشهای فربه از پهلوی لاغر

بر فقیران پیشدستی کردن از انصاف نیست (همت) • میوه چون در شهر ما بسیار نوبر

خوار میکردند دنیا دوستان در چشم من • چون نظر صائب به دنیای محقر میکنم

زند پهلو بگردون کوه عصیانی که من دارم • نصد دریا نگردد پاک دامانی که من دارم

ز وحشت سایه بر گرد سر مجنون نمیگردد • ندارد کعبه گرد خود بیابانی که من

تماشای بهشت از خلدم بیرون نمی آرد • بهشت از جنت در بسته زندانی

ز هیبت پنجهٔ شیران چو برگ بید میلرزد • درون سینه از تیر شکستن نیستانی

ز اکسیر قناعت میشمارم نعمت الوان • اگر رنگین بخون گردد لب نانی که من

ز غیرت عرصه جاویدان ندارد گوی صائب • ز دست و تیغ او در خشم نمایانی که من

اگر در پرده در گلزار افغان سر نمیکردم • نه گل را اسپند شعله آواز میکردم

کنون از سایه خود میکشم وحشت چو آهوان / که پیش پای شاهین سینه تا اندازه میکردم

نبود از بیقراری ناله من در دل آتش / که دور افتاده کار از اخگر سپند آواز

چو ماه نو بزیر تیغ در نشو و نما بودم / بناخن تا گره از کار مردم باز

کنون نه میکشند در ناخنم مخمل خوش آوایی / که بر روی زمین خشک خواب ناز

ز هر خاک سیه فیض جواهر سرمه میکردم / دران فرصت که من آیینه را پرداز

نمی آمد اگر صائب بدستم دامن شبها / ز رنگ عاقبت تا آن که دست انداز

چندانکه چو خورشید با آفاق دویدیم / ما بر سر [illegible] صبح ندیدیم

یکبار بحسرت از دل ما ناوک آهی / از بار گنه همچو کمان گرچه خمیدیم

چون شمع درین انجمن از رسم آهی خویش / غیر از سر انگشت ندامت نگزیدیم

از آب روان مانده بجا سبزه و گلها / ما حاصل ازین عمر سبکسیر ندیدیم

از کوزه نرگس سر سبز جوانان / ما یک گل از آن گوشه دستار بخندیدیم

بیرون ننهادیم ز سر منزل خود پای / چندانکه درین دایره چون چشم پریدیم

اول بمقراض ز رشتش قدر خنده بود / پیوند خود از هر چه درین باغ بریدیم

هر چند چو گل گوش فکندیم درین باغ / حرفی که بر دره بجایی نشنیدیم

صائب بمقامی نرسیدیم ز سستی
از خاک چو بید گرچه کمر بسته دمیدیم

بران پای حنایی و رنگ زرد خویش نالیدم   ازین گلگشت کز چیده است این گل رعنا گزیدم

بانداز سر فن کرد دست از آستین بیرون   درین گلستان سرا چون گل بروی هر که خندیدم

غذای روح شد در دل شکستم هر تمنایی   لباس عافیت گردید چشم از هر چه پوشیدم

ندیدم محرمی چون کوهکن تا درد دل گویم   بتر زین کار صنعت سنگ آدم تراشیدم

همان خجلت ز طبع سازگار خویشتن دارم   به مژگان گرچه خار از رهگذار دشمنان چیدم

که بر من می‌تواند هیچ دستی در خطا کردن   نماند از من نشان تا در بن ره لنگر [illegible]

گر از آزادمردان دارد اقبال خلق صائب   که در ساعت زبون دیدم از آن کنج ببر چیدم

گرچه چندی بر زمین همچو غبار افتادم   عاقبت در پی آن شاهسوار افتادم

کشتیش بحر مرا جانب خود باز کشید   گرچه چون موج ز دریا به کنار افتادم

نیست یک چشم زدن موج عدم خرده مگیر   تا جدا از آتش سوزان چو شرار افتادم

نیست مگر قطره عرق نیسان ز [illegible] وصول   که ز دریا به کف ابر بهار افتادم

ز آهن و سنگ چه سختی که نیامد به سرم   در دل سوخته تا چو شرار افتادم

هیچ باغی که مرا زین گلستان این بود   که ز خمیازه گلها به کنار افتادم

من که یکبار گهر را نبرد دم صائب   به چه امید به اندیشه یار افتادم

دعوی کردن فرازی با اسیری چه کنم   در صف آزادمردان این دلیری چون کنم

فقر تا خانهٔ فنا چینی دعوی شکست پست / با وجود دستی اظهار فقیری چون کنیم

من که نتوانم گلیم خود برآوردن ز آب / دیگری را از رفیقان دستگیری

عیب جو بی رشته و از معشوق بار سرنوشته تر / نیستم سیر از حیات اظهار سیری

نیستم دلگیر اگر آیینه ام در زنگ ماند / من که اهل معنیم صورت پذیری

گر ندارم گوشه در فقر عذر من بجاست / اگر فتنی عار دارم گوشه گیری

من که از زاغ و زغن صائب خجالت میکشم / با نوا سنجان قدسی هم صفیری

ای دل از پستی و بلندی روزگار اندیشه کن / در بر و مندی ز قحط مرگ و بار آید نشکن

از نسیمی دفتر ایام بر هم میخورد / از ورق گردانی لیل و نهار اندیشه کن

بر لب بام خطر نتوان بخواب امن رفت / ایمنی خواهی ز اوج اعتبار اندیشه کن

نیست بیرون هر پشیمانی حضور این جهان / از رگ خواب فراغت میخمار اندیشه کن

روی در نقصان که دارد ماه چون گردد تمام / چون شود دلبر تمام است از خمار اندیشه کن

بوی خون می آید از آزار دلهای دو نیم / رحم کن بر جان خود زین ذوالفقار اندیشه کن

زخم مینا سیاست گران شمشیر لنگر دار را / زینهار از دشمنان بردبار اندیشه کن

فتنه در دنبال دارد اختر دنباله دار / چون برآرد خط ز خال روی یار اندیشه کن

پشه با شب زنده داری خون مردم میخورد / زینهار از زاهد شب زنده دار اندیشه کن

این زمین و آسمان گردی دود پس نشسته است / از دخان صائب بنیاد این غبار اندیشه کن

خوش است مشق قناعت ز بوریا کردن
بخواب مخمل بیدار پور را کردن

بتخته پاره تسلیم خویش را بسپار
که مشکلست درین بحر آشنا

چنان بخانه فرو رفته که ممکن نیست
ترا ز خانه خود چون کمان جدا

نمیتوان ز دل من کشید پیکان را
که مشکلست دو دل را ز هم جدا

نظر ببرده مردم نشسته عکس صفا
بگریه تا بتوان دیده را جلا

در بیخودی گذشت زمان شباب من
تر پرده دار دولت بیدار خواب من

نسبت بشور من رگ خوابیست گردباد
صحرا بگرد میرود از اضطراب من

چون ماه نو بمان ز تواضع دو تا شوم
گر نه سپهر بوسه زند بر رکاب

جمعیتی که از دل ویران بمن رسید
سهلست گنج اگر طلبند از خراب

صائب برون نمیروم از فکر آن نگار
چین گردن کمند بود پیچ و تاب

گلگل از عرق روی آتشناک جانانرا ببین
گلگشت نظر را تماشا کن چراغانرا ببین

گر ندیدی بر لب کوثر هجوم تشنگان
گرد لعل آبدارش خط ریحانرا

میوه فردوس را تا بنگاه کرم گذشت
از نظر پوشیده آن سیب زنخدانرا

سر برون چون آب از [illegible] نتوان
[illegible] آتش آتش و خوانرا

از که میگویید چرا [illegible] دل گردید
چشمهای کافر آن نامسلمانرا

دست بردار از عنان اختیار خود چو موج
وانکه از دریای رحمت گوهر احسان ببین

باجودی در تنگنای دیدهٔ موری آی
خیمه بیرون زن ز خود ملک سلیمان ترا

خط ما طبل منیت در دیوان ایجاد جهان
زیر هر موج سرابی آب حیوان ترا

موشکافی چون نمیگیرد ز زلف صائب شکست
جمع کن خود را از آن زلف پریشان ترا

ای لب لعل تو مهر لب شیرین سخنان
گوی چوگان خم زلف تو سیمین ذقنان

هر کجا هست تهی سنگ فلاخن سازند
گر به بینند گل روی ترا برهمنان

تا قیامت نتوانست گرفتن خود را
هر که لغزید ز لطف زنخ سیمین بدنان

پیش جمعی که ز سر رشتهٔ عشق آگاهند
سنبل باغ بهشتند پریشان سخنان

شانه را دست تو از داد به جنگ اینجا
منه انگشت تکلف به پریشان سخنان

در همه روی زمین میشود انگشت نما
هر که چون مه تهی شود از خود شکنان

تلخ و شوری که ز ایام رسد شیرین کن
تا چو صائب شوی از جملهٔ شیرین سخنان

این کهن سالان که میدزدند سال خویشتن
کهنه دزدانند در تاراج مال خویشتن

صحبت روشندلان را دان حصار عافیت
آب در گوهر نماند از زوال خویشتن

در تلاش اوج عزت هر که میسوزد نفس
سعی چون خورشید دارد در زوال خویشتن

میکشند در خاک و خون رنگین لباسی خلق را
حلقهٔ طاوس فتراک است بال خویشتن

بستر و بالین من از سایهٔ بال هماست | تا سر خود را کشیدم زیر بال خویشتن

کم مباش از مرغ بسمل در تپیدنهای عشق | می زند در خون خود کی مضطرب زد بال

چون کسی کز چشم بد معشوق را دارد نگاه | صائب از مردم نهان دارم ملال

دل را با آتش نفس گرم آب کن | ای غافل از خزان گل خود را گلاب کن

از عمر هر نفس که با افسوس بگذرد | صبح امید خویش نما از احتساب

دیر از راه و گرنه ز نور آفتاب | تعمیر دل بساغر چون آفتاب

بر خاطر لطیف بزرگان شود گران | لنگر درین محیط بقدر حباب

تنهایست مباد بعصیان کشد دلیر | از خود قدم برون ننهد مردم دیگر حجاب

عاجز بود ز حفظ عنان دست رعشه دار | تا ممکنست توبه رعی در شباب

در ابر شکست تماشای آفتاب | صائب نظارهٔ رخ او در نقاب

ز دل مجموعه هر روز را املا نتوان کردن | ازین یک قطره خون صد نامه انشا نتوان

اگر روی دل از کار فرو در میان باشد | بناخن سنگ را آیینه سیما نتوان

بگیر ای گوهر بسم رخنهٔ غمخانهٔ دل را | ازین روزن دو عالم را تماشا نتوان

اگر هر دل گذاری محو گشت یار مردم را | تا ساحل سفر بر روی دریا نتوان

گریزد تشنه خواب گران از قطرهٔ آبی | بیک پیمانه از سر عقل را دور نتوان

مستزاد در بحر مضارع

مستند نقطه حجاب بمعنی شرم

خط پاکی ز سیلاب فنا دارد وجود ما — چه از عالم پرستوران بردن چه با ماسکویان مستی کردن
از آن وادی که من طرح شکار افکنده‌ام صائب — بدام عنکبوتان صید عنقا میتوان کردن

ساقی امید صبح علاج خمار کن — خورشید را ز پردهٔ شب آشکار کن
رنگ شکسته می‌شکند شیشه در جگر — از چهرهٔ خزان چهرهٔ ما را بهار کن
شرم از حضور مرده دلان جهان مکن — این قوم را بقصور سنگ مزار کن
خود را شکفته دار به هر حالتی که هست — خونی که میخوری بدل روزگار کن
مغز از نسیم سوختگی تازه میشود — صائب چو شب بروز در این لاله زار

یک خمیازهٔ گل طی شد ایام بهار من — بیک شبنم نشست از جوش خون لاله زار من
نه آن صیدم که عشق از فکر من غافل تواند شد — نمک در چشم ریزد دام را از ذوق شکار من
اگر لنگر نمیداد از تمکین سایهٔ قاتل — طپیدن در فلاخن مینهد سنگ مزار من
بگو با آستین از دیده خونابه بردارم — غباری هست اگر بر خاطرت از رهگذار من
نشاندی از فریب وعده صد بارم بخاک و خون — نگردی شرمگین یکبار از دل امیدوار من
نفس در خانهٔ آئینه اینجا راست میگردد — اگر آگاه میگشتی ز درد انتظار من
چنان کز شوق دامان تو خود را جمع میسازد — عجب دارم پریشان گردد از هم غبار من
من آن رنگین نوا مرغم در این بستانسرا صائب — که چشم شبنم گل میپرد در انتظار من

خوشست فصل بهاران شراب نوشیدن
بروی سبزه و گل همچو آب غلطیدن

جهان بهشت شد از نوبهار باده بیار
که در بهشت حلالست باده نوشیدن

نظر ز روی تو خورشید بر نمیدارد
اگرچه خوبتر از خود نمیتوان دیدن

چه میوه‌های گلوسوز در قفا دارد
بخاک ره ز پی خود چو نقش پا کشیدن

بهیچ عذر نمانده است دست رنگش ما را
بغیر ناخن خجلت زبان خراشیدن

بپوش چشم را و ضایع روزگار که هست
لباس عافیتی به ز چشم پوشیدن

حمول تاب نشان کرسنجیدگان عالم را
سبکبریست بمیزان خویش سنجیدن

ریاض حسن ترا دورباش حیرت بس
که دست میرود از کار وقت گل چیدن

بپوش چشم خود از عیب مردمان صائب
ترا که نیست میسر برهنه پوشیدن

نیست ممکن پخته گردی زین خاکدان آیی برون
از تنور سرد محالست نان آید برون

میگشاید جوی خون از مغز سنگ خاره را
ناله هر کس چو نی از استخوان آید برون

خامه من پیشتر از نامه میگردد دعا
دود سودا از دو نشت پیش از آتش چنان آید

ای که میخندی چو گل بر سینه صد چاک من
باش تا آن شاخ گل داغ گلستان آید

راست سازد در کمان آهو نگه تیر را همچو
چین بعزم صید آن ابرو کمان آید

لاف عشق بوالهوس ظاهر شد از آه دروغ
تیر کج رسوا شود چون از کمان آید

سایه میخانه صائب از سر ما کم مباد
هر که پیر آید باین منزل جوان آید

زبان بلرزه درآید ز دل طپیدن من — شود سپهر زبانگیر از آرمیدن من

گذشت عمر بجایی که گر قضا افکند — به آفتاب قیامت ثمر رسیدن من

مرا چو آبله یکبار تا شوم پامال — نمیرسی چو یکی بس فیضی از رسیدن من

فغان که زیر فلک نیست آنقدر میدان — که داد وحشت خاطر دهد رمیدن من

هزار فتنه خوابیده چون شرار کوه — نهفته است در آغوش آرمیدن من

مرا چو صبح بدست دعا نگهدارید — که روشن است جهان از نفس کشیدن من

حیات من بتماشای گلعذاران است — ز راه چشم چو شبنم بود چریدن من

ز بوریا نتوان شعله را بدام کشید — قفس چگونه شود مانع پریدن من

حدیث کوته که بحرف [illegible] نگردد میدانم — که هست گوش بر آواز دل طپیدن من

ز بسکه تلخی دوران کشیده‌ام صائب — دهان مار شود تلخ از گزیدن من

ای فدای چشم مخمور تو خواب عاشقان — وی بلاگردان زلفت پیچ و تاب عاشقان

گر به بیداری غرور حسن مانع میشود — میتوان دلهای شب آمد بخواب عاشقان

شست خورشید قیامت داغ از روی شفق — همچنان خوناب میریزد کباب عاشقان

از حجاب غنچه بلبل سر بزیر پر کشید — هست کم از شرم معشوقان حجاب عاشقان

تیغ باید از خط یار تیغ جوهر پاره گرد — نشئه دیوانه دارد شراب عاشقان

حسن لیلی در رخ مجنون تماشا کردنیست — نمکدان از [illegible] رخ خوبان ماهتاب عاشقان

سه نقطه حجاب بمعنی ...

گر هوای سیر گردون هست در خاطر ترا • همت صائب طلب کن از جناب عاشقان

بروی سخت نتوان کشوری انگشترین کردن • بهمواری طلاش نام باید چون نگین کردن
دم مرگست روشن را بکام دل نمکین کردن • مدارا در عقب خجلت نگاه را آستین کردن
عیار وحشت او را نمیدانم همین دانم • که ایام حیات من سر آمد در کمین کردن
اگر افتاده را همچو مور از خاک برداری • کمینه پیش من هست از طاعت رو زمین کردن
ندارد استخوان پهلوی خود چون صدف چربی • نه آسانست صائب قطره را در ثمین کردن

جلوه مستانه آن سرو قامت را ببین • چشم یکشب موج دریای رحمت را ببین
سر بجای ذره میرقصد درین نخجیرگاه • تیغ بازیهای آن خورشید طلعت را ببین
موجه دریا نگنجد در دل تنگ حباب • بگذر از سر جوهر تیغ شهادت را ببین
تار و پود مخمل از خواب پریشان رشته‌اند • دست بالین کن شکر خواب غیرت را ببین
میتوان در پرده حسن یار را بی پرده دید • صائب از ارباب معنی باش و صورت را ببین

میتوان با نظر بسته جهان را دیدن • عینک دیدن خوابست نظر پوشیدن
قطره از خواب گران خیز که شکر ترا • در ته سنگ چه مقدار توان بالیدن
خویش را جمع کن از پرده دران انجمن • که گل از خار توان چید بدامن چیدن

اوج دولت نه مقامیست که غافل باشند / بر لب بام خطر جهل بود خوابیدن

کم از آنست تو را هم که به میزان آید / بیش از آنست گناهم که توان سنجیدن

بار تار است نگردد بر و دوش کج ما / راست شو تا بتوانی به لحد گنجیدن

میشوی محرم آن دلبر یکتا صائب / گر توانی نظر از هر دو جهان پوشیدن

کار دریاست ز هر موج خطر خندیدن / رو نگردان سرت از تیغ شکرخندیدن

شیوه زنده دلانست درین باغ چو گل / همه تن غنچه شدن وقت سحر خندیدن

آنچنان در دهن تیغ برغبت بروم / که فراموش کند صبح ظفر خندیدن

زان سر تیر یکی غنچه یکی خنده است / تا بداند که نشاید ز دو سر خندیدن

صائب از عاقبت خنده بیندیش که صبح / غوطه در خون جگر زد ز در شکر

روی در میخانه کن آتش ز دلها بیا ببین / عالمی را فارغ از اندیشه فردا ببین

این تلون چون حباب از رشته چشمهای بسته است / چشم یکتا هیچ جو در او در دریا ببین

گر ندیدی ترجمان رازهای غیب را / آن خط نازک فرو رفته را گرد آن لبها ببین

در چنین وقتی که از خط صبح محشر میدمد / چشم خواب آلود آن معشوق بی پروا ببین

آسمان را نفس از شور عشق آدم است / زین می پر زور دست افشانده مینا ببین

دیده را صائب ز خورشید قیامت آب ده / بعد از آن بر چهره آن آتشین سیما ببین

بسکه دارد ناتوانی ریشه در اعضای من ‌ ‌ سایه همچون دام می‌پیچد بدست و پای من

داغ حسرت جانداری در دل آزاده‌ام ‌ ‌ این حشم سر خاسته است از دامن صحرای من

چون کنم یا کم که با این سوز هر جا میروم ‌ ‌ شمع روشن میتوان کردن ز نقش پای من

چون لگن در زیر پای شمع می‌آید بخشم ‌ ‌ آسمان در زیر پای همت والای من

بر لب چاه زنخدان تشنه لب استاده‌ام ‌ ‌ آه اگر از سستی طالع نلغزد پای من

اشک تا دامن رسیدن مهره گل میشود ‌ ‌ بسکه صائب گرد غم بنشسته بر سیمای من

بپوش چشم ز وضع جهان و غیرت کن ‌ ‌ ببند در برخ کاینات و وحدت کن

نه عزیزتر از کعبه‌ای لباس پرست ‌ ‌ بجامه‌ای که لب بادی قناعت کن

هزار گل در آب بتعمیر کعبه میکردی ‌ ‌ خراب گشته دلی را برو عمارت کن

ز سنگ و چوب ترا داده اند بسته زمین ‌ ‌ برای توشه فردای خود زراعت کن

چو آفتاب بقرصی اگر رسد دستت ‌ ‌ زگرد خوان فلک ذره ذره قسمت کن

دمادمست که طبل رحیل ساز زند ‌ ‌ بهر طپیدن دل فکر کار رحلت

چو سرو و بید ببرکز چمن شو قانع ‌ ‌ مگر بمیوه توانند رسید غیرت کن

فریب شهرت کاذب مخور چو بید دراز ‌ ‌ بجای تربت مجنون مرا زیارت

نمک بدیدن من شور فکر ریخته است ‌ ‌ ترا که در دل منیت خواب راحت

چو لیف سنگ جواهر نمیشوی صائب ‌ ‌ در آب عالم سحاب صیقل فراغت

چون آفتاب و ماه نظر را بلند کن   راهی که مشکل است ز همت سمند کن

این راه دور پیش ز یک کنگره وار نیست   ای کمتر از سپند صدایی بلند کن

این کارخانه‌ایست که نقص هنر میشود   هر چیز ناپسند تو باشد پسند کن

نقد دو کون در گره آستین تست   بخت بلند خواهی دستی بلند کن

هر کس بقدر همت خود کرد ریزشی   صائب تو نیز دانه دل را سپند کن

ساده است از نقش انجم آسمان عاشقان   این نشان از بی‌نشان دارد زبان عاشقان

در حقیقت دنیی و عقبی دو منزل بیش نیست   این دو منزل را یکی سازد روان عاشقان

شکوه از شور قیامت محض کافر نعمتی است   بود در کار این نمکدان بهر خوان عاشقان

از صراط المستقیم عقل بیرون رفته‌اند   زه نمیگیرد کج از زور این کمان عاشقان

داغ رنگین را ز اخگر شعله‌ور گردیده است   دست رهزن کوته است از کاروان عاشقان

نیست خورشید اینکه می‌بینی بر این چرخ بلند   مانده بر جا آتشی از کاروان عاشقان

هست در دل حسرت اکسیر اگر صائب ترا   مگذر از خاک مراد آستان عاشقان

مده از دست حاصل حسن زاهدان خشک لب زن   می چو گرم باید در هوای سرو کشیدن

درین گلشن که دارد آب و رنگش آتش نعل اندر   چو داغ لاله می‌باید به رنگ عیش خسبیدن

مکن ای تازه خط با خاکساران سرکشی چندین   که بر خطهای تر همت خاک خشک پاشیدن

بنالیدن سر آمد گرچه عمرم حمل بر دارم • که از فوت سخن در تنگنای بیضه نالیدن
ز چشم سرمگین دلبران ایمن مشو صائب • که مستان این مشق خونخواری کنند در چشم پوشیدن •

چه باشد جان که نتوان صرف راه دوستان کردن • از آن جان جهان نتوان کنار از بیم جان کردن
چه خوش بود ار میتوانستم در دل کرد خوبان را • اگر میشد میسر عشق را در دل نهان کردن
گر قسم باغبان سنگدل مانع نمیگردد • بشاخ گل مروت نیست طرح آشیان کردن
چه سر بر پای بودم غبار آلود میگشتم • کنون از دور میباید سجود آستان کردن
بخاک و خون کشد صائب دل آزاد مردان را • بغیر از دیده عبرت تماشای جهان

بوی گل و نسیم صبا میتوان شدن • گر بگذری ز خویش جهانها میتوان شدن
شبنم با آفتاب رسید از فتادگی • بنگر که از کجا بکجا میتوان شدن
چوگان مشو که از تو خورد زخم بر دلی • تا همچو گوی بی سر و پا میتوان شدن
زنهار تا گره نشوی بر جبین خاک • در فرصتی که عقده‌گشا میتوان
دوری ز دوستان ز سبکروحی شکست • ورنه ز هر که هست جدا میتوان
اوقات خود بفکر عصا ایچ میکنی • در وادئی که رهرو تنها میتوان

صائب در بهشت گر قسمت گشاده شد
از آستان عشق کجا میتوان

فیض نسیم صبح بود با فغان من — بر شاخ گل گران نبود آشیان من

چون برق منتهای نفس منزل من است — بیچاره در غبار رود کی شود همعنان من

چون دانهٔ سپند بر آتش نشسته‌ام — مهر خموشی از لب آتش بیان من

انصاف منت مانع نظاره گشتن — کز جوش گل شکست در گلستان من

بستم به خاک نقش و همان میل می‌کشید — در چشم دشمنان قلم استخوان من

صائب ز بس مراد که در خاک کرده‌ام — خاک مراد خلق شده است آستان من

جانا که ترا گفت که ترک می کن — بردار لب ار نه غم و خون در دل می کن

بر کشتی می نغمهٔ تو باد مراد است — ای مطرب کوتاه نفس باد بنی

تا چند پی کبک به کهسار برآیی — در پای خم امروز شکار بط می

تا روی کند عیش و طرب پشت به خم ده — تا پشت کند محنت و غم روی بمی

هان خضر تو آب در میخانه بیفشان — هان ای دم عیسی تو هوادار نی

یکجرعه برین خاک سیه کاسه بیفشان — قارون کدهٔ خاک پر از حاتم طی

سنگ کف طفلان ز خشم رنگ برآورد — بیند ز در صحرای جنون روی بکی

صائب همه کس گوش به فریاد تو دارد — یک نالهٔ جانسوز درین بزم چو نی

منه زنهار ای غافل از حد خود قدم بیرون — که ریزد خون خود صیدی که آید از حرم بیرون

چه کشتیها که از آب گهر میگشت طوفانی • عقیق آبدار او اگر میدادم بیرون

تو چون در جلوه آیی از که می‌آید عنانداری • که دنبال تو از بتخانه می‌آید صنم بیرون

دل صدچاک را از آه چون مانع توانم گشت • که می‌آید بقدر رشته سیاهی از قلم بیرون

نگردد راست هر کشتی که از منت دو تا گردد • نبرد از ماه نو صاحب نشاط عید خم بیرون

سایه تا افتاد از آن شمشاد بالا بر زمین • آسمان رنگ قیامت ریخت گویا بر زمین

از دل و دین پاک میسازد بساط خاک را • چین کشد دامان ناز آن سرو بالا بر زمین

هر که کم کم خرده خود صرف درویشان نکرد • میگذارد همچو قارون جمله یکجا بر زمین

هر کجا گوهر فروتر تشنه چشمی بیشتر • میطپید چون ماهی بی آب دریا بر زمین

در بیابان راه پیش از موکها نازکتر است • هر که داند نوک خاری هست بیجا بر زمین

قسمت آدم شد از روز ازل سرجوش فیض • ریخت ساقی جرعه اول ز مینا بر زمین

محو شد در روی او هر شبنمی پیدا که بود • شبنمی نگذاشت آن خورشید سیما بر زمین

سفره اهل قناعت صائب از نعمت پر است • روزی موران بود دایم مهیا بر زمین

بخون غلطد چمن از ناله درد آشنای من • قفس پر گل شود از بلبل رنگین نوای من

گران خیزند همراهان بهر پروای من ورنه • ره خوابیده را بیدار میسازد درای من

نیم بی مایه تا بر سود باشد از سفر چشمم • مرا این بس که خاری بشکند در زیر پای من

ما باستغنا توان خفتن در جگر کردن بخیلان را | فلک را داغ دارد خاطر همت عالی من

ندارد عالم تجرید چون من خانه پردازی | نمیگردد غبارآلود سیلاب از سرایی

مرا میزیبد از اهل قناعت لاف بیبرگی | که از پهلوی خشک خویش باشد بوریایی

چنان گر جنبش افزاید گرانی مهد طفلان را | نمیگردد ز طوفان کشتی بی ناخدایی

چنان صائب فشاندم آستین بر جلوه‌های دنیا | که همت از در دلها نمیخواهد گدایی

موج دریا را اساس آشنایی خویشتن | دست بردار از عنان گیر و دار خویشتن

زهد خشک از خاطرم هرگز غباری برنداشت | مرکب بی بار باشد بر سوار خویشتن

خاک باش از مصافم چشم دشمن را سفید | کرده‌ام تا خاکساری را حصار

خار دیوار گلستانم که از بی حاصلی | میکشم خجلت ز اوج اعتبار

خلوتی چون خانهٔ آیینه داری پیش دست | بهره بردار از لب و بوس و کنار خویشتن

میتواند آتش شوق مرا خاموش کرد | گر دلت خواهد بلعل آبدار خو

دیدن آیینه را موقوف خواهی ساختن | گر بداند حال من در انتظار خو

بسکه چون آیینه صائب دیده‌ام نادیدنی | میشمارم زنگ کلفت را بهار خو

پیچ و تاب عشق را نتوان ز جان برداشتن | نیست ممکن موج از آب روان برداشتن

چون صدف قسم ز گوهر دامنی میداشتم | میتوانستم اگر دست از دهان

هر که از دل بار بردارد گران بر دوش نیست • از سبوی می گرانی میتوان برداشتن

پسته بیمغز در لب بستگی رسواترست • منت صحبت بریده از کار جهان برداشتن

خوشتر از صد باغ و بستانست کنج عافیت • با قفس سهلست دل از گلستان برداشتن

خانهٔ خالی پر و بالست بهر سالکان • تیر را آسان بود دل از کمان برداشتن

از غذا تا کی بدربانی دهد قانع شدن • چند از خوان سلیمان استخوان برداشتن

میتوان برداشت دل صائب ز آب و نان • لیک دشوارست دل از دوستان برداشتن

نیاید ره بهر آتش گر دل پر اضطراب من • نخواهد ماند در بیرون در بوی کباب من

گرفتم بیم رسوایی است داغ گرد در ره آتش • چرا در پرده شبها نمی آید بخواب من

بر وقت دل من گر چنین مستانه می آید • نخواهد ماند از سر جسم دودی از کباب من

عتاب آلود میگوید سخن با من کسی آخر • که سازی تلخ عیش آن دهان از زهر عتاب من

قدم بردار تا گردم نگشته است از نظر غائب • اگر تعمیر خواهی کردن احوال خراب من

همان از شرمساری میکشد چشم خط بر زمین صائب • اگرچه گشت عالمگیر افکار صواب من

موقوف انقطاع بود اتصال من • از خود گسستن است کمند وصال من

خار گشته است تن من ز لاغری • گردد بچشم آینه آب از مثال من

چون ساز گوشمال مرا ساز میکند • در ترک گوشمال بود گوشمال من

در روز حشر شسته نشود پاک نامها   گر نم برون دهد عرق انفعال من

هر کو هم غبار یتیمی فرو نشود   چندانکه چرخ پیش دهد خال کمال

از من فراغ بال درین بوستان مجو   گر نقش سبزه بسته شکستست بال

صائب چو مار سر زده پیچم بخویشتن   موری اگر بسهو شود پایمال من

با سیه چشمان بود بزم می گلگون من   ساغر از ناف غزالان میزند مجنون من

میکند در سینه ام پیوسته جولان درد و داغ   هر طرف صد محمل لیلیست در هامون من

گرچه از شمشیر او بالین و بستر ساختست   همچنان زنجیر میخاید ز جوهر خون من

سرو خواهد کرد چین پیشانی خارا ز عرق   چون بسیر باغ آید سبزه گلگون من

شاخ گل بر خاک میزد نقش صائب ز انفعال   هر کجا قامت فرازد مصرع موزون من

گر نبالم چون زخم چشم سنگ می آید برون   ور بگیرم چاره و گل بی رنگ می آید برون

همچنان باید که آن یاقوت لب بی خط شود   سبزه با بکتین ز زیر سنگ می آید

هر طرف دیوانه خوش طالعی میرود   کودکی با دامن پر سنگ می آید

یک گل بی رنگ دارد عالم بیرنگ او   کز لطافت هر زمان صد رنگ می آید

از زبانت سرگرانی بست می‌چیند ز چنگ   ناله آتش نفس چنگ بی سرآهنگ می آید

صبح پیری از دلم زنگار غفلت را نبرد   دیگر این آئینه کی از زنگ می آید

سینه را از آه چون نی بی‌نیازان پاک کن ‌‌ ‌ از دل بیدرد خون در دل افلاک کن

بر نمی‌آید به شرم نوبهار آتش‌ستیز ‌ ‌ دانه خود را بسوزان آنگهی در خاک کن

تا نیفتاده است از سر کار غربال بدن ‌ ‌ خرمن خود را بچندین چشم از غم پاک کن

هیزم سرکش ازین منظر وحشی خار خاران ‌ ‌ دست کوتاه از عصا و شانه و مسواک

تا درین بستان بکف داری عنان اختیار ‌ ‌ گریه صائب بعد ازین بر روی چون تاک کن

مکن از دل کار را جستجو از این و آن پنهان ‌ ‌ که بار خاطر از سبکباری این کاروان پنهان

رود شمع ز روی شکرد دند پنهان پیش از آن مردم ‌ ‌ شود اکنون ز وحشت دوستان از دوستان پنهان

بجز در پرده حرف سخت میگوید ملامتگر ‌ ‌ مدارا میکند در لقمه نادان استخوان پنهان

دم آب به کام دل نصیب کس نمیگردد ‌ ‌ از آن گردید خضر از چشم شور مردمان پنهان

ز کوه قاف رسوائی جهان تنگ است بر عنقا ‌ ‌ چسان ماند کسی صائب بدین سنگین نشان پنهان

سوخته است از آتش گل اشتهای بلبلان ‌ ‌ نیست چیزی غیر بوی گل غذای بلبلان

جنگ دارد با محبت خواب ورنه شاخ گل ‌ ‌ میدهد از غنچه سامان متکای بلبلان

ناله تنهایی من از انزوا افتاده است ‌ ‌ ورنه شاخ گل گذارد در سر پای

چون ز دل گیری منت کار کسی بردار از عشق ‌ ‌ ورنه گل آماده دارد خونبهای بلبلان

صائب ایام خزان چون شب بهاران میزنند ‌ ‌ تا صریر کلک ما شد پیشوای بلبلان

درین گلزار صائب مرغ آتشخواره‌ایم ۰ دانهٔ ما جز شرار از سنگ می‌آید برون

هلاک سیل فنا نیند خانه‌پردازان ۰ با آب و گل نکنند التفات خودسازان

صنوبر باش نه بار نگاری ایام ۰ که خار پیرهن عالمند نازنازان

مشو چو طرف کلاه از شکست خود غافل ۰ که هست خودشکنی زینت سرافرازان

درین نشیمن خاکی چو چشم بسته بساز ۰ که وقت صید گشایند چشم شهبازان

دران ریاض که صائب سخن طراز شود ۰ زنند مهر به لب چله نغمه‌پردازان

اگرچه خاک کند گشته از نظر پنهان ۰ ز کشتگان تو شد خاک زیر سر پنهان

ز لفظ معنی نازک برهنه‌تر گردد ۰ کجا به زلف شود موی آن کمر پنهان

همیشه محو نگهبانی سلیمانست ۰ سری که هست ز خیال تو زیر پر پنهان

چو در نقاب رود حسن ناامید مباش ۰ که در شکوفه بود میوه‌های تر پنهان

گسستن است چو آخر مآل پیوستن ۰ چه سود از اینکه شود رشته در گهر

مرا به قاصد و پیغام و نامه حاجت نیست ۰ که از دلش به دلم می‌رسد خبر پنهان

ز بوی سوختگی در میان بازارم ۰ اگر شوم به دل سنگ چون شرر پنهان

ز چشم شور شود تیغ زنگ گه صائب
صدف نه بیجا از آن میکند گهر

مکن منع تماشایی ز دیدن   که این گل کم نمی‌گردد به چیدن

کسی چون چشم بر دارد ز رویش   که مانع نیست عرق را از چکیدن

چو ابروی بتان محراب خود کن   کمانی را که نتوانی کشیدن

مرا از چرخ افلاک چه چشم است   پر کاهیست حاصل از پریدن

به از جوش سخن چشمه سار است   جواب تلخ از دریا شنیدن

مزن زنهار لاف حق‌شناسی   چو نتوانی نمک خود را چشیدن

پس از چندین کشاکش دام خود را   تهی می‌بایدت از دریا کشیدن

کم از کشورگشایی نیست صائب   گریبان به دست خود دریدن

ریخت مژگان تر من رنگ گلشن بر زمین   شد ز آه من چراغ لاله روشن بر زمین

از غربت زود بر دیوار می‌آید سرش   می‌کشد هر کس که چون خورشید دامن

بر مراد بدگهر دایم نگردد آسمان   سنگ زود افتد ز آغوش فلاخن

بر زمین نه پشت دست از سرکشی قامتش   تا به چند از سایه خواهی خط کشیدن

هر سر موران بود دست حمایت پای من   از سبکروحان کسی نگذاشته چون من

گر ندارد میوه افکندند چون سرو سپید   غیر دامن سایه باری نیفکن

گوشه امنی اگر صائب تمنا میکنی
نیست غیر از گوشه دل هیچ جا امن

از حجاب عشق محرومم ز رخساری چنین — دست خالی می‌روم بیرون ز گلزاری چنین

سجده می‌آرند خورشید و مه و انجم ترا — قسمت یوسف نشد در خواب بازاری چنین

خانهٔ چشمش به آب زندگانی می‌رسد — هر که دارد در نظر خورشید رخساری چنین

دیدهٔ قمریان بنیان میگشت طوق قمریان — سرو بستان ناید اگر می‌دید انگشت رفتاری چنین

دامن صحرا چراغان شد ز نقش پای من — وادی مجنون ندارد گرم رفتاری چنین

دل نگیرد تکیه در سینهٔ تنگم قرار — عالم امکان ندارد خانه پردازی چنین

نور از آیینه می‌سیارد شکستن زنگ را — از حیات جاودان کم نیست آثاری چنین

روزگاری بود برگ گفتگو صائب نداشت — از نسیم سرزنش بشکفت گلزاری چنین

شمع را شب تیغ روشن از نیام آید برون — از سیاهی اختر پروانه شام آید برون

حسن کامل می‌شود در پردهٔ شرم و حیا — از تتق این ابر ماه تو تمام آید برون

سبزه می‌آید به دشواری برون از زیر سنگ — خط به تمکین زان لب یاقوت فام آید برون

می‌شود از آفتاب تند بخت خام سوز — از تنور خاک نان هر که خام آید برون

از رهایی بیشتر باشد ز زندانش خطر — از تن خاکی چو جان نا تمام آید برون

دیدن پنهان او نگذاشت در غم زندگی — آه از آن روزی که این تیغ از نیام آید برون

نزد خاصان است صائب حرف شوق انگیز عشق
از دو صد طوطی یکی شیرین کلام آید برون

تا کی به تو پوشیده از هم‌صحبتان ساغر زدن ... در گره تا چند آب خویشتن چون گوهر زدن

در گلستانی که باشد چشم بلبل در کمین ... پیش از معراج شبنم دست گل بر سر زدن

گفتگوی عشق با افسردگان روزگار ... بر رگ سنگ است از نبض صبا نشتر زدن

قامت خود حلقه کرد و چشم عبرت باز کن ... گر جهان سفله می‌باید ترا بر در زدن

پیش مردان ندارد معرفت کم خرج کن ... فتنه‌ها دارد به نام پادشاهان زر زدن

گر نریزی آب روی خویش را صائب به خاک ... در میان جا می‌توانند غوطه در کوثر زدن

تن گلستان خار خار من ... کو نسیمی دارد بهار من

خویش را غمگسار خود کنم ... گر نسازد غمگسار من

سخت می‌ترسم که آن سیه‌دل ... وا گذارد به اختیار من

می‌کشد چون بوی گل در جیب گل ... سرکشیدن‌ها در کنار من

آه سرد و رنگ زرد و حالت است ... صائب از باغ و بهار من

بخیه تا که بر لباس تن ز آب و نان زدن ... از بصیرت نیست گل بر رخنه زندان زدن

ظلم بر افتادگان شرمندگی آورد ... سرکشان سرکشیش انداختند در چوگان

درد و داغ عشق از سیمای عاشق ظاهر است ... رسم شاهان است مهر خویش بر عنوان زدن

امتحان بیکار باشد آن دل چون سنگ را ... سینه فولاد مستغنی است از دندان زدن

پیش آن رخسار نازک حرف گل صائب مگو ... باز مروت نیست سیلی بر مه کنعان زدن

نیست از منصور اگر مستانه میگوید سخن — از زبان شمع این پروانه میگوید سخن

نیست گوش حق شنو ورنه بسیل موج موج — نه صدف زان گوهر یکدانه میگوید

مهر بر لب زن که بر جای دلیل ناطقست — باده چندانکه در میخانه میگوید

خار دیوار تو با نظارگی با غبان — از دل آزاری یکی چندانه میگوید

هر که از آب حرام رشوت آبستن نشد — تیغ اگر باشد بطرف مردانه میگوید

هر که دارد صائب از حال گرانباران خبر — با گرانجانان سبکروحانه میگوید

دل مدام از خط و زلف یار میگوید سخن — هر که سودایی شود بسیار میگوید سخن

عقل میدان سخن بر عاقلان کرده است تنگ — ورنه مجنون با در و دیوار میگوید

هر که گرد حرف حرف خود نگردد بارها — گر تو دم هرگز که یک پرگار میگوید

میکند نزدیک راه عیب جویان از خود — کار پردازی که دور از کار میگوید

با پشیمانی نگردد قدرت گفتار جمع — نیست نادم هر که از استغفار میگوید

در صف آزادمردان کمتر است از چوب زنخ — هر سبک مغزی که دستار گران میگوید

میشود کوته بانک روزگاری عمر او — هر که صائب چون قلم بسیار میگوید

عمر اگر باشد ز قید تن رها خواهیم شدن — بی گره چون موج از آب بقا خواهیم شدن

خنده لبهای غنچه دارد چه بی نیازی خطا — گر بعید از آنچه گفتم غنچه وا خواهیم شدن

غافل از مرکز نگردد گردش پرگار من — ساکن آن آستانم هر کجا خواهم شدن

از بصیرت نیست مردم را ابا یاوردن تحسینم — عزکرا اندک زمانی تو تنها خواهم بسم

برندارد خاکساری دست از دامن مرا — بر زمین گر نقش بندم نقش پا خواهم

داشتم خوی سرو از آزادگی امیدها — فرصت پا بستم چنین سر در هوا

منزل اول گرانباری بخاکم میکشند — گر بیابان ساماں حسرت زد جدا

زود خواهم گرد صاحب حلقه ماتم خویش را — گر بابین عنوان زنجیر پیدا دو تا خواهم

دست کوته کرد زلف یار از تسخیر من — ریخت از زور جنون شیرازهٔ زنجیر من

با صفاهای ظاهر دلنشین افتاده ام — سیل شد آبم گذشت از خاک دامنگیر من

آفتاب بر زوال عشق بر فرق تافته است — موی آتش دیده گردد خامهٔ تصویر من

گر بظاهر دیدهٔ من شد سفید از انتظار — متصل با قصر شیرین هست جوی شیر من

خاکیان از جوهر پوشیدهٔ من غافلند — زیر گرد دولت در زیر شمشیر من

گفتم از پیری شود پیوند علایق سست تر — قامت خم حلقه افزود بر زنجیر من

یک دل غمگین جهانی را مکدر میکند — باغ را در بسته دارد غنچهٔ دلگیر من

گر چنین صائب جنون من ترقی میکند — حلقه ها در گوش مجنون میکشد زنجیر من

صاف است بگردون دل بی کینهٔ مستان — زنگار نگیرد بخود آینهٔ مستان

در آینه هر نقش کجی راست نماید | کین مهر شود در دل بی‌کینهٔ مستان
در گلشن وحدت گل رعنا نتوان یافت | یکرنگ بود شنبه و آدینهٔ مستان
هر غنچه چو خورشید ز شبنم نتوان شست | دل صاف کن ای محتسب از کینهٔ
حسنی که ز خط بر سر انصاف نیاید | بی فیض بود چون شب آدینهٔ مستان
صائب بپریشان‌نگهان گیر که زنگار | طوطی شود از پرتو آیینهٔ مستان

نم خشک شد از گشودن لب آبروی من | آخر چو غنچه جام تهی شد سبوی من
خون می‌خورد کریم ز مهمان سیرچشم | داغست عشق از دل بی‌آرزوی من
از تشنگی ز بسکه شدم خشک چون سبو | سنگ از فشار دست نگیرد گلوی من
در لعل آبدار ز برگشته طالعی | باشد همان چو نقش نگین خشک جوی من
تا سر کشیده‌ام بگریبان خامشی | از خود چو غنچه باده برآرد سبوی من
صائب ز بسکه درد مرا در میان گرفت | بیچاره شد ز چارهٔ من چاره‌جوی من

شراب لعل از لبهای دلبر می‌توان خوردن | می بی‌دردسر زین جام و ساغر می‌توان خوردن
بحرف تلخ از آن لبهای میگون بس کمی کردم | که می هرچند باشد تلخ بهتر می‌توان خوردن
بغیر از بوسه کز تکرار عزت را کند افزون | کدامین قند را دیگر مکرر می‌توان خوردن
اگر روی عرقناکی بود در مد نظر باشد | چو آب زندگی در گرمی محشر می‌توان خوردن

اگرچه تلخ گفتارست آن شیرین‌دهن صائب
ز بس وعدهٔ او را چو شکر میتوان خوردن

نیست ممکن ز سخن سیر توان گردیدن
یا ازین زمزمه دلگیر توان گردیدن
میتوان گشت بگفتار جهانگیر ولی
نیست ممکن که دهانگیر توان گردیدن
آنچه از خشم زبانها بر سر مجنون آمد
معتکف در دهن شیر توان گردیدن
نیست جز پای جنون امروز درین وحشتگاه
سرزمینی که زمین‌گیر توان گردیدن
مشت آب و گل ما را فلک سفله نداد
آنقدر وقت که تعمیر توان گردیدن
هر نشو کاه در دل فولاد حصاری چو تیرا
جوهری هست که شمشیر توان گردیدن
گر شوی صائب از اندیشه بارک چو هلال
همچو خورشید جهانگیر توان گردیدن

لب به جنبیان نگشاید صدف دیدهٔ من
لنگر بحر بود گوهر سنجیدهٔ من
دل ازآزادی من وگرد علائق هیهات
خار خون میخورد از دامن برچیدهٔ من
نسبت من نبود الا به سبکبار خطاست
نرگس سیل نگردد دل رم دیدهٔ من
مژه وقت است که چون مور برآرد پر و بال
بسکه از شوق تو بیدار کند دیدهٔ من
نفسی هم ز نسیم اوراق دلم میریزد
تا مل کند از بخل خزان دیدهٔ من
خواب سنگین مرا آب گرانتر گردد
زنگ آیینه بود سبزهٔ خوابیدهٔ من
از پرکاه جهان همت من مستغنی است
التجا نیست به خسیسان تر دیدهٔ من

میکند جلوه پیراهن یوسف صائب — پیش صاحب‌نظران دیده پوشیده من

اگر بر سینه‌ام کافر نعمتان باشد گران پیکان — زبان شکر گردد در تنم مار از دهان پیکان

دل از دل برگرفتن سخت دشوار است یار از تیر — تا بماند چسپان دل دست بردار از آن پیکان

رساند در حریم دل نگه‌ها سینه عاشق — لب شکر خنده چون سوفار بگشاید دهان پیکان

بهر جانب که رو آرد گشایش در قدم دارد — یکی گردیده است تا از راستی دل با زبان پیکان

نشسته است آنچنان در سینه‌ام پهلوی هم تیرش — که ننشیند تیر کس پهلوی هم آنچنان پیکان

ازان دل را نمی‌سازم هدف پیش خدنگ او — که ترسم آب گردد در دل گرمم روان پیکان

گرانان را کشد منزل بخود پیش از سبکباران — زبال تیر می‌آید سبکتر بر نشان پیکان

نگردد اینجا دل جا در تن من از گرانجانی — چه حرفست اینکه در یکجا نمی‌گیرد مکان پیکان

مجو از ساده‌لوحی روی دست گلشن دنیا — که دارد غنچه این باغ در رو در دل پنهان پیکان

عاشق سلسله زلف گره‌گیرم من — دور نگاریست که دیوانه زنجیرم من

نکنم چشم بهر نقش سبک سیر سیاه — محو یک نقش چو آئینه تصویرم

مرغ نگه امید قفس را شکند — ورنه دلتنگ ازین عالم دلگیرم

داد آرام در آغوش صدف خواندم داد — در کمانخانه افلاک اگر تیرم من

نشود دیده من باز چو بادام سبک — بسکه از دیدن اوضاع جهان سیرم

در وجود ار شود بال و پر وحشت من ‌ ‌ منت از غفلت اگر در پی تعمیر من

راست گفتاری من رایت اقبال منست ‌ ‌ همچو صبح از نفس صدق جهانگیرم من

بهر آزادی من شب همه شب می‌نالد ‌ ‌ لیک از بیگنهی بار ز زنجیرم

گر چه صائب شود از من گره خاطر باز ‌ ‌ عاجز وقت سر رشته تقدیرم

نیست مقدور علاج غم دنیا کردن ‌ ‌ گره از جبهه بناخن نتوان وا کردن

آنقدر از دل صد پاره نمانده است بجای ‌ ‌ که با حباب توان رقعه انشا

عبرتی نیست که هم تکیه قارون شده است ‌ ‌ خواجه از تکیه بجمعیت دنیا کردن

خامه بیهوده دهد نبض بدستی هر دم ‌ ‌ نشود درد سخن به مداوا کردن

از ولی نعمت عقبی نتوان رو گردان ‌ ‌ از بصیرت نبود پشت بدنیا کردن

زن چه باشد که از و مرد بفریاد آید ‌ ‌ شاهد عجز بود شکوه ز دنیا کردن

نور خورشید دهد دیده دل را صائب ‌ ‌ گریه چون شمع نهان در دل شبها کردن

ایام خط مکر دید عاشق ز گلعذاران ‌ ‌ کاین سبزه همعنان است با ابر نوبهاران

بکشت نوح در خاک خونین مرده بر توست ‌ ‌ مغزی که آرمیده است در جوش نوبهاران

دریا ز جوش گوهر اندیشه نبرد ‌ ‌ دیوانه را نباشد پروا ز سنگ باران

آغاز خط مشکین عیدیست عاشقان را ‌ ‌ نزدیک شام باشند خوش وقت روزه داران

بر شیر نیستان بود انگشت زنهاری / روزی که بود آن طفل در سلک دبستان

زان چهرهٔ عرقناک زنهار پرحذر باش / سیلاب عقل و هوش است این قطره‌های باران

غواص راز دریا بیرون خموشی آرد / پاس نفس ضرورست در بزم باده‌خواران

آیینه پیش رنگی بی آب روی باشد / زشت است دختر رز در چشم هوشیاران

ایام نوجوانی غافل مشو ز فرصت / کاین آب بر نگردد دیگر بجویباران

چون آب زندگانی صائب مخور گوارا / روز مرا سیه کرد خندیدن نگاران

جدا گر شوم از دو عالم تواند با جدا بودن / که دارد درد سر بسیار با خلق آشنا بودن

نکش ورزند که مردانه جام بیخبری / که باشد در بلا بودن برابر ز بیم بلا بودن

دم تیغ قضا از چین ابرو نمی‌گردد / ندارد حاصلی دلگیر از حکم قضا بودن

میاور رو بمردم تا نگردد بند رو از تو / که باشد بر خلایق پشت گردن مقتدا بودن

چو پل از بردباری بگذران تقصیر خلق از خود / نباید تند چون سیلاب با قد دوتا بودن

تمنا را ز دل چون سنگ از مسجد برون سازی / اگر دانی چه مطلبهاست در بیدعا بودن

سواد فقر می‌بخشد حیات جاودان صائب / درین ظلمت نباید غافل از آب بقا بودن

مرا از لاله چراغ نظر شود روشن / ز تربت سوخته جانان نظر روشن شود

چو آتش جگر لعل بر زوال بود / چراغ هر که بخون جگر روشن شود

ز بس گرفته ز نادیدنت دلم / ز زنگ آینه ام تیره تر شود روشن

مگر بخون دل خسته ندارد عشق / چو شمع زرد که از نشتر زبان شود روشن

گره ز کار دل من شود بآبله باز / چنانکه چشم صدف از گهر شود روشن

درین محیط غبار آشیده دار خوش موج / که از ستادگی آب گهر شود روشن

ز عمر قسمت ما نیست جز فغان و داغ / چو آن چراغ که وقت سحر شود روشن

نرفت تیرگی از دل تقی ما صائب / مگر ز پرتو اهل نظر شود روشن

مروت نیست حرف در پرده اسرار شنیدن / بیار از خون خوراندن باده را تنها رنگ شنیدن

خرابات مغان خالی نشد از خواب آشنایان / می یک بزم هم بس باید مرا تنها رسیدن

نگاه گستاخی نیست حاجت چشمه دریا دل ما را / ندارد حاصلی ناخن بداغ ما رسیدن

شرار از عشق تا آمد برون پرواز آتش / چه بال و پر توان در سینه خارا شنیدن

ز دوری گشت سیل نوبهاران موج از آنجا / که خواهد قطره ما را آن دریا رسیدن

بیاد مرغ برزد در هوا از گرمی خویش / بآن ظالم که خواهد نامه ما را رسیدن

بانگ فرصتی از نسیم خیالان پیش می شنیدن / نواند هر که صائب پیش مصرع رد

روی جانان را نهان در خط چون زنجیر ببین / چهره یوسف کبود از سیلی اخوان ببین

از خط نورسته بر گرد لب جانبخش او / رشته جان در کنار چشمه حیوان ببین

گر ندیدی تنگ شکر زیر بال طوطیان ... در پناه خط سبز آن غنچهٔ خندان ببین

روی عالمسوزش از خط دستگیر عالم گشته است ... این چراغ مضطرب را در ته دامان ببین

از خط شبرنگ صد پروانه پر سوخته است ... گرد روی آتشین آن بلای جان ببین

گر نظر در کنار هاله دیدن ماه را ... خط مشکین را بگرد آن رخ تابان ببین

گر ندیدی خال را در کنج آن لب زیر خط ... یوسف بی‌جرم را در گوشهٔ زندان ببین

از پریزادان نکو بسیار غیبی دیدگان ... زلف و خط و کاکل و گیسوی مشک‌افشان ببین

گر ندیده‌اید چه اسیر بی‌زور دل گردیده‌ایم ... زلف کافرکیش آن غارتگر ایمان ببین

گر ندیدی گوی از خم چوگان قدرت سرکشی ... نه فلک را همچو گوی سرگشته در میدان ببین

گوی خورشید از خم چوگان او سالم بجست ... دست و بازوی بلند آن سبک جولان ببین

دیدهٔ آیینه را بسیار بهر امتحان ... یک نظر خود را بچشم صائب حیران ببین

ناله ما سینه چاک از سینه می‌آید برون ... گوهر ما سفته از گنجینه می‌آید برون

کنج عزلت را غنیمت دان که هیزم در زمستان ... مشک تا از خرقهٔ پشمینه می‌آید

مارا و با من بود از دیدهٔ حیران که حسن ... سرگران از خانهٔ آیینه می‌آید

در نمی‌گیرد فسون در مار چون پیر شد ها ... مشکل از دل کینهٔ دیرینه می‌آید

صائب از دل می‌رود بیرون خیال خط او

ریشهٔ جوهر گران از آینه می‌آید

چه آسانست با بی‌برگی که احرام سفر بستن / که هم مرکب بود هم توشه دامن بر کمر بستن

نمی‌سازد پریشان شغل دنیا وقت عارف را / صدف [illegible] در دریا نیست مانع از گهر

فشاندم برثمر دامان خود چون سرو از این غافل / که می‌باید ببرگ از بید بر دل چون ثمر

چو گل بار وی خندان صرف کن گر جرعه هوای / که دل را تنگ سازد در گره خون غنچه زر

ز غفلت دلبستگی بر دیوار دارد برگ کاه ما / در آن وادی که ما را کوه در کار کمر

بخود دلبستگی مانع راه احسان کریمان را / ز دریا نیست ممکن آب در جوی گهر

حباب ما سبکروحان گرانی جان نمیدانند / یکی یا بست نظر واکردن ما با نظر

اگر سیر مقامات است در خاطر ترا صائب / در آشنائی دمیدن همچو نی باید کمر

شوق ما بال و پر جسم گران خواهد شدن / دار بر منصور ما تخت روان خواهد شدن

عشق دارد سختی اما گوارا میشود / بیستون بر کوهکن رطل گران

ماست اگر هر گریه را خندیده در جا شستنی / ریشه غم در دل ما زعفران خواهد

از هواداران مشو غافل که وقت برگ ریز / طوق قمری سرو را خط امان خواهد

زین شکست و بست گر گردون مراد در طالعت / استخوانم مغز و مغزم استخوان خواهد

رشته سر در گم ما را نخواهد یافتن / سوزن عیسی اگر بر آسمان خواهم

صائب این آئینه رو خواهد بفکر ما فتاد

طوطی خاموش ما شکرفشان

خونابهٔ درد از دل غم‌پیشه طلب کن / آن بادهٔ گلرنگ از این شیشه طلب کن

از جذبه به آهن شرر از سنگ برآید / دل سخت چو گردید دم از تیشه طلب کن

هر کس چو چمن سوختن رفت بجایی / بال و پری از برق درین بیشه طلب

از دل طلب آن گنج که در عالم گل نیست / در قاف چو شد جوی پری از شیشه

صائب نکند حرف اثر در دل سنگین / جایی که توان برد فرو ریشه طلب

چین زند دامان وحشت بر کمر سودای من / خاک ساکن را برون آرد ز نقش پای من

گرم رفتاری چو من در دشت جنون هرگز نیافت / موی آتش دیده گردد خار زیر پای

عشق عالمسوز هر داغی که سوزد بر دلم / عینکی دیگر شود بهر دل بینای

گفتگوی سخت رویان بر دل ما بار نیست / هیچ جا لنگر نمی‌گیرد دل چو دریای

با کمال ناگواری‌ها گوارا کرده است / محنت امروز را اندیشهٔ فردای

بندهای سست را صائب توان آسان گسیخت / سهل باشد گر نباشد منتظم دنیای

آب بستن بسکه در آتشکدهٔ دل پیکان / دل مجنون مرا گشت سلاسل پیکان

صحبت راست روان بال و پر توفیقست / که ز آمیزش پر تیست سبکدل پیکان

زن بال و پر سعی به منزل نرساند دل / می‌رسد پیشتر از تیر به منزل پیکان

طمع روی دل از بخت کمان دارم / که به عشاق دهد در عوض دل پیکان

در دل از سختی ایام گره‌هاست مرا
که از آن‌هاست یکی عقدهٔ مشکل پیکان

نکند در چمن سخن سخت زمین راست چو تیر
که مرا گشت ز سختی گره از دل پیکان

جوهر از صفحهٔ فولاد برون می‌آید
ساده لوحی که مرا می‌کشد از دل پیکان

آنچنان گشته‌تر از عشق دل ما صاف
پر بر آرد در سینهٔ گستاخی قاتل پیکان

گریان ز کوی او دل ما میرود برون
زین باغ آب روی تقاضا میرود برون

رفتی و رفت روشنی از چشم و دل مرا
با میهمان ز خانه صفا میرود برون

گرد از استخوان رود از مغز بوریا
درد از دل شکستهٔ ما میرود برون

بلبل چگونه بال گشاید درین چمن
کز جوش گل نسیم صبا میرود برون

دل را نجات داد ز زندان جسم عشق
خون مشک چون شود ز خطا میرود برون

یک ساعت است گرمی هنگامهٔ هوس
زود از سر حباب هوا میرود برون

این رعشه که در تن ما نیز فشرده است
زود این کمان ز قبضهٔ ما

صائب ز هر طرف که صدایی شود بلند
از خود دل رسیدهٔ ما میرود

[illegible]

ز دام نوخطان مشکل بود دل را رها گشتن
ز لفظ تازه دشوار است معنی را جدا گشتن

گل این باغ آغوش از لطافت برنمی‌دارد
ببوی پیرهن باید بسیطی چون صبا گشتن

رسیده است آفتابت بر لب بام از غبار خط
دگر کی ای ستمگر مهربان خواهی ما

پر کاهیست دنیا در نظر آزاده مردان را
بتحصیلش نمی‌باید سبک خیزی کهربا گشتن

اگر با استخوان از سفره همت شوی قانع
عزیز از اصل دولت میتوانی چون هما گشتن

متاب از سختی ایام رو گر پختگی داری
که فرض عین باشد ذره را او توتیا گشتن

چه آسوده است صائب از تردد چشم قربانی
درین محفل بحیرت میتوان بیمدعا گشتن

سر تراز نو ماند کار از طاق میگردد سخن
چون به نو شهره آفاق میگردد سخن

گر بغیبت رندهای خامه را ارباب فکر
زود با گوش برین سم ساق میگردد

بکر معنی را بود در ساده کاهی حسن دگر
بیصفا از زیور اغراق میگردد

میکند این آب روشن را روان استاد نکته
از تامل شهره آفاق میگردد

رشته را انداز از چشم گهر صائب گره
ناگوار طبع از اغلاق میگردد

گمراه تر ز غفلت من رهنمای من
گردید میل چشم عصا کش عصای من

تا سر کشیده ام بگریبان بیخودی
چینهای چشم بکنج فرورفته پای

هم صحبت نفیس کند نفس را نفیس
پهلو تهی ز کاه کند کهربای من

از بسکه تشنه است مرا داغ تشنگی
موج سراب سلسله گردد بپای

هر بیجگر نمیتواند طرف شدن
بر خاستن بود بسر جان لوای

چون آتشست در شب تاریک رهنما
گم گشتگان بادیه را نقش پای

خاک مرا به اشک ندامت سرشته‌اند / با چشم شرمسار که بود توتیای من

آسوده‌تر ز دیدهٔ قربانیان شده است / از تنگ آرزو دل بی‌مدعای من

بیزار از آن کسی که بغیر از من رسید / در شیشه ماند بادهٔ مرد آزمای من

صائب بغیر سینهٔ پرجوش عشق نیست / امروز ساغری که شود غم‌زدای من

ز ابر امروز آید روشنی بخش جهان بیرون / که آید از نقاب شرم روی گلستان بیرون

اگر از دود آتش بوستان بی‌رامید نشد / سر از تنگ طوق با قسم کند سرو روان بیرون

ره باریک سوزن رشته‌ها را بی‌گره سازد / سخن سنجیده می‌آید از آن تنگ دهان بیرون

سخن گر خانه‌زاد حرف آفرین را می‌کند / بجای خود نیاید هیچ مغز از استخوان بیرون

چو با حاجت چشم لنگر از عم سبک جولان / که استادن ندارد تیر چون رفت از کمان بیرون

مرا نگذار خاموش گر ز حرف راست می‌رنجی / که شمع راست آمد آتش از دهان بیرون

سبکروحان نمی‌مانند صائب با گرانجانان / که می‌آید نسیم پیرهن از کاروان بیرون

اگر شود جبههٔ جا بی‌زیان ستارهٔ من / امید هست که روشن شود ستارهٔ من

نگریه در طلب امروز نیست گر طفلی / ز اشک تخت روان بود گاهوارهٔ من

میا به دیدن من ای سنگدل برای خدا / که خون شود جگر سنگ از نظارهٔ من

ز شغل پیچ خطرهاست سربلندی را / کمر پیاده شود همت سوارهٔ من

نگشت وا ز دل عقده مرا هر چند ز سبحه گر دبر آورد استخاره من

خراب میشوی ار بیش راه من بر خیز که کار سیل کند مستی گدازهٔ من

هنوز راه مرا هست حاجتی بصبا که پاره پاره دل خویش است ماه پاره

هلاک جلوهٔ برقست آشیانهٔ من بغل چو موج گشاید بسیل خانهٔ من

سیاه مستی من رنگ بسته افتاده است خمار صبح ندارد می شبانهٔ من

خراب حالم از این بیشتر نمی باشد که جغد خانه بجا میکند ز خانهٔ

روانه سخن غیر رسم خیالان نیست ز موج خویش چو دریاست تازیانهٔ

بآبر قطره دهم سیل در عوض گیرم ز خرج بیش چو دریا شود خزانهٔ

مرا ز خاک بآهنگ توجهی بردار چو تیر کج مکن از راست از نشانهٔ

ز گریه گره مرا در گلو گره گردد سپهر شعله کند کم ز آب جوانهٔ

گرفته بود جهان را فسردگی چو حباب دماغ خشک جهان تر شد از ترانهٔ

چنانکه سرمه سواد نظر کند روشن مرا نظارهٔ خط چشم تر کند روشن

ز صد هزار پسر همچو ماه مصر یکی چنان شود که چراغ پدر کند

هنوز عقل نبردیم ره ز خود بیرون مگر که عشق چراغ دگر کند

تامل آینه پرداز فکر باصفاست که آب خود ز ایستادن گهر کند

حریف پرتو مستت نمیشود صائب / ز آه خانهٔ خود را اگر کند روشن

مژگان او ز سنگ کند جوی خون روان / از سنگ این خدنگ کند جوی خون روان

بر هر زمین که بگذرد ابرو کمان من / با قد چون خدنگ کند جوی خون روان

زلف مسلسل تو ز بسیاری گره / شمشاد را ز چنگ کند جوی خون

دلهای بی‌نشسته به آب روزگار / از ناخن پلنگ کند جوی خون

فریاد دلم از آتش تو صائب ز روی درد / از سنگ بید رنگ کند جوی خون

در کاسه سپهر کند خاک گرد من / رحمت بر آن کسی که شود هم نبرد من

در شهربند عافیت از خاکساریم / دیوار میکشد سر هر سیل گرد من

چون آسیا ز آب روان میکند چشم تر / چون آفتاب دیدن رخسار زرد من

یک نقطه اشک ز مجموعهٔ غمم / یک مصرع است آه ز دیوان درد من

هر چند پایهٔ تو بلند است اوفتاده ایست / غافل مشو ز نالهٔ گردون نورد من

گرد یتیمی از گهرم گریه میکند / بر هیچ خاطری ننشسته است گرد من

صائب ز عمر ما نتوان لاله رنگ ساخت / چون شعله رنگ رفته بود روی زرد من

ز درد و داغ نتوان گشت کامیاب سخن / بقدر گریه تو آیست آب و تاب سخن

قربان خامه بیباک طبع میگوید ‌ ‌ ‌ ‌ که میشود ز دل چاک فتح باب سخن

سخن که شور حقیقت ز دل نمیخیزد ‌ ‌ ‌ ‌ نگیرد نیش ز منه دلان هست در حساب

بحیب کشش سر دعوی که از رگ گردن ‌ ‌ ‌ ‌ نگشته است کسی مالک الرقاب سخن

زیاده است ز فرزند فیض حسن خوبید ‌ ‌ ‌ ‌ مراد فکر برآورد انتخاب سخن

ز مرگ روز سخنور نمیشود تاریک ‌ ‌ ‌ ‌ که بیزوال بود نور آفتاب سخن

بقدر آنچه کشند آسیا که در کلز ‌ ‌ ‌ ‌ جهان نور دهد نقد گردد آب سخن

ز تیره روزی اهل سخن بود روشن ‌ ‌ ‌ ‌ که نیست آب حیات بغیر آب سخن

نقاب سوز بود حسن آتشین رویان ‌ ‌ ‌ ‌ بزیر ابر نمی ماند آفتاب سخن

بنیم جرعه قلم سر بجای پای کند ز رشت ‌ ‌ ‌ ‌ که می زیاده بود مستی شراب سخن

شود بصحبت موشکافان خرده بین معلوم ‌ ‌ ‌ ‌ سخن شناسی هر کس ز انتخاب

بنیم چشم زدن میرسید و گرد جهان ‌ ‌ ‌ ‌ چو آب خضر زمین گیر نیست آب

تتبع سخن آبدار کن صائب ‌ ‌ ‌ ‌ مرو ز راه بهر موجه سراب

پشت دوتا شد ز قدرت از پیری گرانجانی مکن ‌ ‌ ‌ ‌ پیش ازین استادگی با آب چوگانی مکن

گر شب خود را ز انساری ازدل بیدار رو ‌ ‌ ‌ ‌ روز را چون شب ز خواب زور ظلمانی مکن

مرغ زیرک دام را در دانه می‌بیند عیان ‌ ‌ ‌ ‌ در حضور موشکافان سبحه گردانی مکن

گر بیرا ما قرین اختر ماهی نگاهی در سحر ‌ ‌ ‌ ‌ بازیابی کسل ار دانه افشانی مکن

تیزتر گردد ز رسوایان تیغ بی امان — بی سبب در کار مُبرم چین پیشانی مکن

پاس دار از شور چشمان سنبل فردوس را — در میان جمع اظهار پریشانی مکن

حرف حق با باطلان گفتن ندارد حاصلی — در زمین شوره صایب دانه افشانی مکن

بر سر بالین سیه روزان گل احمر فشان — عاشقان را سوزن الماس در بستر فشان

سنگ را منعم کن از غسل حیات جاودانی — مشت آبی بر خضر خاکی به اسکندر فشان

در محیط آفرینش از صدف کمتر مباش — تیغ اگر بارد به فرقت از دهن گوهر فشان

میدهد رخ نشتر زبان اندام سنگ خاره را — خرده جان چون شرر بر تیشه آزر فشان

نمکدان بی گریه مستانه وقت صبح را — در زمین پاک هر تخمی که داری بر فشان

گر نداری دست رس چون منعمان بر سیم و زر — سیم ناب از اشک بر رخساره چون زر فشان

تن مزن زنهار چون پروانه بعد از سوختن — رنگ عشق تازه زین مشت خاکستر فشان

گر نخواهی پشت پا زد بر جهان پایی بکوب — دست اگر نتوانی افشاند آستینی بر فشان

نیشکر بعد از شکستن میشود شاخ نبات — بشکنند هر کس ترا با یکدگر شکر فشان

چون بخواری عاقبت بر خاک میباید فشاند — با لب خندان چو گل صایب بگلچین زر فشان

آه مظلوم است در دنبال او راه گریز من — از زبر دستی کند سبقت چو کلکش تیغ بازی من

نیست چون یار شاهی در کمند ملک تو — هست گیراتر ز چشم آهوان فتراک من

چون پر پروانه سوزد پرده افلاک را
گر نفس در دل نه دزدد شعله ادراک من

اشک بی‌تابی که در صدف گوهر شود در سینه‌ام
وقت تخمی خوش که افشاند در دامن خاک

جوهر ذاتی نمیگردد نهان از شمشیر روی
میزند بر بخیه‌ها در پای خس و خاشاک

شمع عالمسوز را انگشت زنهاری کند
عیب محفل رو نهد پروانه بیباک

سیر چشم از نظر بر جاده پوشیده‌ام
ورنه لوحی بر دامن باشد گریبان چاک

میشود صائب ز نور سینه‌ام عالم فروز
گر چراغ کشته آرد کسی بر خاک من

شنیده است در همه عالم سمر غریبی من
دو دیده است بهر رهگذر غریبی من

چو آفتاب بر تنهایی [illegible] آمده‌ام
زیاده میشود از همسفر غریبی من

درین ریاض من آن شبنم زمین گیرم
که سوخت لاله رخان را جگر غریبی

چو کبک سنگی ایام سنگ بر من باید
شده است شهری کوه و کمر غریبی

نمیتوان ز غریبی بکرد دیگر رسید
اگر بگلشن شود همسفر غریبی من

من آن خیال غریبم درین خراب آباد
که هیچکس نکند رحم بر غریبی

بلفظ معنی بیگانه آشنا نشود
بحال خویش بود در حضر غریبی من

نمیتوان خبر از من گرفت غیر عنقا
پریده است ببال دگر غریبی من

خوشم بعمر سبکرو که میشود آخر
به نیم چشم زدن چون شرر

ز دو گوشه تازه عوشند آفرینش را
که یتیمی گوهر دگر غریبی من

ز بسکه تلخی از اخوان کشیده‌ام صائب • شود ز یاد وطن بیشتر غریبی من

منت معشوقی ببین زلف چلیپا داشتن • دردسر بسیار دارد پاس دلها داشتن

چون توان ما شیشه جانان میکنی پهلو تهی • چیست حاصل از دل خود سنگ خارا داشتن

حسن عالمسوز یوسف خوب آید از لغات • منت محکم بالپس عصمت از زلیخا داشتن

تا توان گرد آوری گرد آبروی خویش را • گوهر دست نتوان پیش دریا داشتن

تا توتنواند همت داد سامان کار خلق • از مروت نیست دست از کار دنیا داشتن

از لب بیهوده گو باید امن نتوان زیستن • سوزنی با خویش باید همچو عیسی داشتن

گرچه صائب جنگ دارد خانه داری با جنون • میتوانم خانه زنجیر بر پا داشتن •

گر نخارد ناخن مرغان سر مجنون من • کیست بردارد ز جسم لاغر مجنون من

از خمار چشم لیلی همچنان خون میخورم • گر شود ناف غزالان ساغر

مانع طوفان نگردد خوشی گوهر بحر را • که شود سنگ ملامت لنگر مجنون من

میطپم در خون خود داغ لاله از بیطاقتی • گر بود در دامن لعلی بستر

در دود داغ عشق را از سینه گر بیرون دهم • میشود عالم سیاه از لشکر مجنون

تیر ناخن میکند از دنبال میریزد عقاب • از شکوه عشق در بوم و بر مجنون

نیست ممکن از غرور عشق سر بالا کنم • محمل لیلی گر آید بر سر مجنون من

چون فلاخن گر گران سنگی سبکجولان شود | سنگ طفلان میشود بال و پر مجنون من

جلوهٔ آتش کند صائب بچشم شیروان | بسکه سوزد بر از آتش سودای سر مجنون

سایه تا افکنده آن مشکین سلاسل بر زمین | آیهٔ رحمت مسلسل گشت نازل بر زمین

خون شفق از خاک خون‌آلود میخیزد غبار | بسکه در کوی تو آمد شیشهٔ دل

گر باین تمکین گذارد پای لیلی در کنار | از گرانباری گذارد سینه محمل بر زمین

کاکل از بسکه پیچیده است بر اعضای من | میگذارد نقش پای من سلاسل

از تحمل خصم را بالادست کرد و زیر دست | موج تیغ از کف گذارد پیش ساحل

همت دست نیاز از آن کز فطرت خویش عیان | ورنه افتاده است دامان وسائل

صفحهٔ خاک است شایستهٔ اقبال منت | هر طرف از جاده بنگر خط باطل

روزی ثابت قدم آید بپای دیگران | کوشش راهرو گذارد پیش منزل

ترک آیین وحشت مرا شایستهٔ افسوس نیست | میزند بیهوده خود را مرغ بسمل

کلک صائب در سخن چون سحرپردازی کند | میشود یکچشم حیران چاه بابل

هر که با تیغ قلم تسلیم از سینه‌چاکان سخن | سر نمی‌پیچد تیغ از خط فرمان سخن

بود اگر تخت سلیمان را روان بر باد حکم | بر نفس فرمانروا باشد سلیمان سخن

از سلیمان جز نمی پیدا کرد دیو و پری | لفظ و معنی‌ها مسلم بود در تحت فرمان

هر کو تا هست عسس حافظ دندان زبان او | خجلت نکشد ز نهار از آب حیوان سخن

میدهد دامان یوسف را بدست آشنا زود | بست هر کس آشنا گردد بدامان

سنگ دارد در عوض گفتن بر دهن روزگار | ورنه طوطی دارد از آیینه سامان

دیده‌ام چون پیر کنعان تر سفید از انتظار | تا شنیدم بوی یوسف از گریبان

عمر آب زندگی بعشق برآید پس همت | گر بقا داری طمع جان تو و جان

عالمی چون تیشه سر بر سنگ خاره میزنند | تا گره صایب بدست افتد رگ کان

در کهن سالی نفس را است نتوان ساختن | راست ناید با کمان حلقه تیر انداختن

سخت نامردیست گر تیغ از نیام آرد برون | هر که سازد کار دشمن از سپر انداختن

گر نه هم رنگ کدورت میبرد از دل مرا | گر تر و تسکین توان آیینه از ابرو انداختن

سایه دال هما را افتاد گر گردد بلند | صرفه بود حرف ما را بر زمین انداختن

گرد خوج آب و گل کوتاه پیچیدها مرا | پیشتر از خانه سیلابیست خود را انداختن

گفتگو کی تخت با مطلب مدار دو حاصلی | بر در جنت که تهمت تا چند سنگ انداختن

در خط کاهی که تیر از خاک میروید چو | کردن دعوی نشاید چون هدف انداختن

گوشه چشمی اگر باشد از آن نقش مراد | میتوان صایب دو عالم را به او در باختن

هر دو ترینت جوم بوسه ز دانم بخشیدن | گر کسی باشد قصاص این گناه سهل گزیدن

هزاران قد موزون هست خرج خمیازه خشکی — خنک آبی که بتواند به پای سرو غلطیدن

بهار خنده را در آستین چون غنچه پنهان کن — که میشود به رخ گل را اکنون به پرده خندیدن

ز شبنم چهره پوشیده رو بیان رنگ ما زند — بهر تر دامنی چون گل مناسب نیست خوشیدن

مسیح ایمن چگونه زنهار از تیغ شهادت سر — نفس در زیر آب زندگی ظلمت ورزیدن

ندارم محرمی چون کوهکن تا درد دل گویم — ز سنگ خاره میباید مرا آدم تراشیدن

نگردد خار خار حرص کم از جمع سیم و زر — تهی چشمی فزاید دام را از دانه پاشیدن

ز غفلت در گذر تا داغ منزل اند آری — گره گردد دو چندان از میان راه خوابیدن

ز غفلت پیر و طول امل را انیست دلگیری — ره خوابیده را تسکین نباشد ز خوابیدن

گران کردن مروت نیست بار ناتوانان را — نمی باید ز بیچارگان احوال پرسیدن

مدبر جوزدن در این گلستان را صائب قناعت کن — که روزی مرغ را بر خاک مالد دانه برچیدن

از هواداران شود دایم مکدر شمع من — از پر پروانه دارد تیغ بر سر شمع من

پرتو منت کند دلهای روشن را سیاه — میشود دست حمایت آستین بر شمع

گر زند در زیر تیغ از موم دارد در تم — در نظر دارد نما با بزم دیگر شمع

از مروت میکند روشن چراغ خصم را — گر بظاهر میشود دامنش ز صرصر تنگ شمع

زنده که نتوان نکو گشتش با فتیله در زمینه ها — غوطه زد در بحر ظلمت چون سکندر شمع

در شبستانی که دارد صد سمندر فرش آتش — تن زند بر دوانگیها تیر به بر شمع

از زبان آتشینم عالمی دل زنده شد   صد چراغ کشته را زان افروزد شمع من
سرد مهری صائب از جا در نمی آرد مرا   در کنار باد میسوزد ولیکن شمع

چون نمیتوان قانع به پیغام از لب دلبر شدن   با دهان خشک نتوان از لب کوثر شدن
حاصل از دیگ سیمین نیست جز دلخورد گشتن   رشته از گوهر ندارد بهره جز لاغر شدن
گوشه گیری میکند ناقص عیاران را تمام   در صدف صورت نبندد قطره را گوهر شدن
پیروان از پیشرو دارند بیش از پیش رو   سینه میساید منبع افتد در رهبر
پای طاوس از پر طاوس عنایی نبرد   نخوت آتش نگردد کم ز خاکستر
نقد خود را بر امید نسیه باطل کرد گشتن   پیش دونان با رخ زرین برگ را
گوشه گیر از مردمان صائب که جز درگاه حق   با قد خم نیست لائق حلقه هر در شدن

داغ سر دل شدم از انجمن یار برون   دست خالی نتوان رفت ز گلزار برون
یاد در پسری این راه پر از پیچ و خم گشت   دل چسان آید از آن طره طرار
در ریاضی که بود دیده بلبل شبنم   سر زد بوی گل از رخنه دیوار
کجی از طینت نادان بنصیحت نرود   که نیاید بفسون پیچ و خم از مار
گرچه باریک چو سوزن شدم از قید جگر   رهروی را نکشیدم ز قدم خار
هر که او قامت کند صرف بتقاضای خلق   میرود زود تهی دست ز بازار

رخنه در سد سکندر کند آه صبا — هر که آید زین پس پرده بیند از برون

بهر معنیهای رنگین لفظ را پرداز کن — باده سیر از راه در شیشه شیراز کن

آبرو از غوص دریا دلان گوهر دهند — پیش ابر نوبهاران خون صدف را باز کن

از بصیرت ترک دنیا سهل و آسان میشود — بهر پوشیدن در این آینه چشم باز کن

زود دلگیر از تماشای چمن خواهی شدن — در حریم بیضه سامان پر پرواز کن

از نیاز پست فطرت نازم مردم میکشی — بی نیازی پیشه کن صایب به عالم ناز کن

از کدورت کرد میتوان شست آب چشم من — توتیا شد خاک در عهد سحاب

جوهر مینای من بر دوده سوز افتاده است — که سفیدی میتواند شد نقاب

آنچنان کز خنده گردد غنچهٔ گل پاره پاره — از دل بیدار ماند فتح باب چشم من

موجه برد دست را اشک کند سوهان موج — آب بردار دگر از دریا سحاب

بسکه میریزم بتیغ اشک هر مژگان من — میشود انگشت زنهاری رکاب

دیده من با خیال زلف او افتاد — مردمکی شد نقطهٔ سهو کتاب

تشنه عرض گهر چین جبین بیستیم — گریه اشک باش انتخاب

رشتهٔ اشکم ببین گوهر گسسته است — بسکه می آید غبار آلود آب

دیده بیدار ما باشم محو در خواب روز — همچنان در پرده عفت خواب

نیست بهم شاه جابر دم [illegible]

پیش شاه [illegible] صایب [illegible]

چون رگ سنگست صائب در نظر مژگان مرا ❊ بسکه از غفلت گران گردیده خواب چشم من

زهی گردون کف بی‌مغزی از دریای عشق تو ❊ دو عالم یک گریبان چاک از سودای عشق تو

درین ره بدل نزدیک گمراهی کمین بسته ❊ که جای سبزه خیزد خضر از صحرای عشق تو

چو خورشید قیامت گرم می‌سازد جهانی را ❊ سر هر کس که گردد گرم از صهبای عشق تو

بدل وارد چو عمر جاودان زخم نمایانش ❊ درین هنگامه خضر از تیغ استغنای عشق تو

فروغ مهر تابان ذره را در وجد می‌آرد ❊ وگرنه کیست صائب تا شود جویای عشق تو

منت خال نگیرد موی تو از سودای تو ❊ پیش یکدیگر نظربازند سرتاپای تو

در ته خاکستر قمری نهان گردیده اند ❊ سروها از انفعال قامت رعنای تو

معنی روشن بود در لفظهای دلفریب ❊ در ته زنگار خط آیینهٔ سیمای تو

زود باشد تشنگی بخشش نقل محفلها شود ❊ هر کرا افتد نظر بر لعل شکرخای تو

در غبار خاطر مجنون حصاری گشته است ❊ دیدهٔ آهو ز شرم نرگس شهلای تو

نازنین‌تر می‌شوی هر روز از روز دگر ❊ ناز چیند از که می‌ریزد ز سر تا پای تو

چین غرور خسروان از گرد لشکر زاید ❊ از غبار خط غرور حسن بی‌پروای تو

کعبه را اینچنین محمل لیلی بیابان گرد ساخت ❊ تا چه با جانها کند شوق جهان پیمای تو

حیرت روی تو تمکین می‌کند سیاله را ❊ چون عرق دل زود برمیدارد از سیمای تو

میکشد در گوش سرو از طوق قمری حلقه‌ها | در گلستانی که گردد جلوه گر بالای تو

میشود صائب بساط جوهری روی زمین | گر چنین گوهر بساحل افکند دریای تو

ای زبان شعله از زنهاریان خوی تو | شاخ گل لرزان ز رشک قامت دلجوی تو

سایه خود را که دایم در رکابش میرود | خانه صیاد میداند رم آهوی

چون تماشایی نگردد از تماشای تو مست | باده گلرنگ میسازد عرق را روی

چشم حیرت وام میگیرد ز طوق قمریان | سرو در وقت خرام قامت دلجوی

گر مسیحا زد ز خون آستینه آفتاب | کیست صائب تا دلیر آید بطوف کوی تو

زهر آب زندگانی میشود در جام او | نیست فرقی در میان بوسه و دشنام او

قاصد از الفت ز پیغام زبانی میشود | نامه سربسته از شیرینی پیغام

غیر خط عنبر فشان پیچ و خم تار نگاه | مو بمو پیداست از رخساره گلفام

میکشد از طوق قمری حلقه در گوش سرو را | از صنوبر قامتان سرحلقه آزادیم

مینهد زنجیر خوب پاره چین دلو گذاشتن | از اشتیاق خنجر شمشیر خندان شام

هر که صائب همچو مجنون میشود دلگیر از عشق | هر کجا وحشی غزالی هست گرد دام

در برون رفتن ز بزم رندگی کاهل مشو | نیستم خضر از گرانجانان این محفل مشو

جسم را تعمیر کن چندانکه صاحبدل شوی — چون به لیلی راه بردی واله محمل مشو

تا ز دوش رهروان باری توان برداشتن — از گرانجانی غبار خاطر منزل مشو

میرسد چون بی غرض تهدید گلبانگ رحیل — از سرانجام سفر در هر نفس غافل مشو

میکند در ناخنت ناخن ز خار تکلیف عقل — عشرت طفلانه میخواهد دلت عاقل مشو

میشود ناچیز با جمعیت خاکسترت — بی‌طلب زنهار چون پروانه در محفل مشو

فربهی از خوان مردم رنج باریک آورد — همچو ماه نو بنور عاریت کامل مشو

میتوان صائب بلاجو گشت با ابلیس را — زینهار از جمله این بحر بی ساحل مشو

چشم را خیره کند پرتو زیبایی تو — من و از دور تماشای تماشایی تو

در ریاضی که تو باشی بنظر می‌آیی — سرو چون سبزه خوابیده ز رعنایی تو

سایه بود از لطافت قد رعنای ترا — نیست یک سرو درین باغ به یکتایی تو

هر کز از شرم در آیینه ندیدی خود را — یوسفی نیست درین مصر به تنهایی تو

مو بمو چون مژه احوال مرا میدانی — نشود خواب گران پرده بینایی تو

صائب از شرم ندیدی رخ او را هرگز — یکنظر باز ندیدیم شکیبایی تو

خون رغبت را بجوش آرد لب میگون تو — بوسه را آتش عنان سازد رخ گلگون تو

میشود هر روز بر زنجیرش افزون حلقه‌ای — هر که میگردد گرفتار خط شبگون تو

چون لباس غنچه از بالیدن گل تنگ شود / در دل هر کس که باشد حسن روز افزون تو

طوق قمری بر کمر زنار گردد سرو را / در گلستانی که باشد قامت موزون تو

مانع بیتابی دریا نمیگردد گهر / کی شود سنگ ملامت لنگر مجنون تو

منع کند مجنون عنانداری دل بیتاب را / میکند رقص روانی کوه در هامون تو

عالم مکار را اکثر تو خاطر کرده است / چون برآید صائب بیچاره با افسون تو

در خون نشست لاله ز چشم سیاه تو / گل گوشه گیر گشت ز طرف کلاه تو

بوی گل از ادب ننهد پای خود درون / در سایه گلی که بود خوابگاه تو

چشم غزال داغ سیاهی فکنده است / در معرض سیاهی چشم سیاه تو

دیگر شکسته دل خود را اگر درست / افتاد چشم هر که بطرف کلاه تو

دل چون جهد ز بند تو صیاد اگر که هست / یکحلقه چشم شوخ ز دام نگاه تو

در خون آهوان حرم کاسه میزند / صائب چگونه امن شود در پناه تو

دوری که پسته دید لب همچو قند او / زد خنده زهر در دهن نیم خند او

لیلی وشی که شورش سودای از او بست / یک حلقه است چشم غزال از کمند او

جان میدهد به نرگس بیمار خلق را / عیسی دمی که من شده ام دردمند او

از لطف همچو اشک شود آب پیکرش / از پرده های چشم بود گر پرند او

خون همچو نافه در جگرش مشک می‌شود — هر جا بهر غزال که مشکین کمند او
آن آتشین عذار بگلزار چون رود — گلها کنند خرده خود را سپند او
صائب شده است خانه زنبور سینه‌ام — از دست تیربازی مژگان بلند او

از نگاه گرم گردد آفتاب بی روی او — ور فروغ چهره آتش دیده گردد موی او
در گریبان صبح ناشستی عرق گردیده است — نکهت پیراهن یوسف ز شرم بوی او
با هزاران دست نتواند عنان دل گرفت — سرو در وقت خرام قامت دلجوی او
می‌زند چین گل دو عالم موج آغوش امید — تا کجا شمشیر خواباند خم ابروی او
می‌رود دایم سراسر در خیابان بهشت — هر که از خشم نمایانست از بازوی او
نیست در دامان گل شبنم که تار و پود — از خجالت آب شد آیینه بر زانوی او
چون تواند دیده صائب گرد او را رسید — خاک زد در دیده اختر رم آهوی او

جنون گنجیست که هر خیزد زنجیر از دهای او — تهی دستی نمی‌بیند هر که رفتن در گنج پای او
رو نیست کوته عشاق کاری بر نمی‌آید — مگر بالیدن از شرم گسلد بند قبای او
گذار دار ترا زود در ظلمت نامه گلگون ترا — عزیز مصر اگر چند جمال جان‌فزای او
نیم آگاه از زلف رسایش اینقدر دانم — که از دلها ترا زود گشت مژگان رسای او
چو داغ تازه از زیر سیاهی بر نمی‌آید — زلال زندگی از شرم لعل جان‌فزای او

طلبکار تو دارد اضطرابی در جهان گردی
که پنداری زمین را میکشند از زیر پای او

ثباتش قرب فقر از هر جگرداری نمی آید
که نقش پنجهٔ شیرست نقش بوریای

نشکیبی گر از داغ جنون سرگرمی دارد
چراغان میشود دامان دشت از لغزش پای

بمیدانم که آن شاخ گل را دیده ام صایب
که خونم را بجوش آورد رنگ آشنای

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو
عالم پرست از تو و خالیست جای تو

تاج و کمر چو موج حبابست ریخته
در هر کناره ای ز محیط سخای تو

هر غنچه را ز حمد تو جزویست در بغل
هر خار میکند بزبانی ثنای تو

مشت خاک من چه بود لایق نثار
~~هر خار میکند بزبانی ثنای تو~~
هم از تو جان ستانم و سازم فدای تو

غیر از نیاز و عجز که در کشور تو نیست
این مشت خاک تیره چه دارد سزای تو

صایب چه ذره است و چه دارد فدا کند
ای صد هزار جان مقدس فدای تو

مپسند بیش ازین داغ کنم از جفای تو
آن گریه ها که در چشم ام بر وفای تو

در جبههٔ ستارهٔ من این فروغ نیست
یارب بطالع که شدم مبتلای تو

طومار شکوه را کنم طی بحرف وصل تو
تا همچو زلف سر نکشد از بپای تو

هر چند میکشند ز دامن دوری حاک
دستی که میرسد بدو زلف رسای تو

ترسم تو گفته از خط مشکین کم شود
یک پرده بیش فزود ز خط بر حیای تو

دایم بروی دست دعا جلوه میکنی ... هرگز ندیده است کسی نقش پای تو
گر بشنوی از دو سه حرف چه میشود ... صائب چها شنیده ز مردم برای تو

از خرام آب حیوان گرد رفتار تو ... رقص فانوس فلک از شعلهٔ دیدار تو
خط ز خال و چشمت از مژگان بود خونخوارتر ... آیهٔ رحمت ندارد مصحف رخسار تو
از شمار بیقراران تو آگه نیستیم ... گل یکی از غنچه خسانست در گلزار تو
همچو داغ لاله گردد کعبه از خون سنگسار ... تیغ خون بیرون کشد مژگان خونخوار تو
غنچه شایان ستاره نقش بال خویش را ... کبک از این دست و پا گم کرده از رفتار تو
آسمان بیهوده سر در جیب فکرت برده است ... چین تو پیدا باید که سر بیرون برد از کار تو
سرد مهری بسکه بال قسمتهایش شکند ... سخت می‌پیچد بخود از غیرت رفتار تو
کیست صائب تا نگردد محو در اول نگاه ... ز دو عالم محو در آیینهٔ رخسار تو

زبان چو بسته شود شکر در دهان تو ... گره چو نقطه شود رشتهٔ سخن با تو
نفس گسسته چو تیری که از کمان بجهد ... برون ز خانه دود دست شمع آید
صدف ز در گهر چون زر فشان گل ... جهان بخاک برابر نشد که من
بیا و صلح ده این همدمان دیرین را ... که همچو روح و تن آمیخته جان و تن
بچشم شبنم این بوستان گل افتاده است ... ز بس گریسته در غرصهٔ چمن با تو

ز ما توقع پیغام و نامه بیجا است
گره فتاده به سر رشتهٔ سخن با تو

بروی گرم تو ای نوبهار حسن قسم
که تن فسرده و دل بیتاب از سخن تو

ز جلوه‌های صنوبر قدان ز راه مرو
نگاهداری دل کن به نگاه مرو

دل دو نیم نداری بکوی شانه نشین
بلا نگاه محبت یکی گواه مرو

ز چشم نرگس دشمن فریب غمزه مخور
دلیر بر سر این آب زیر کاه مرو

سپاه غیرت حق با شکستگان یار است
چو فتح روی دهد از پی سپاه مرو

مرا خضر طریقت نصیحتی یاد است
که با گواهی خاطر بهیچ راه مرو

سزای تست طپیدن بخاک و خون صائب
نگفتمت به آن ترک کج کلاه مرو

خضر اگر در خواب بیند خنجر مژگان او
میشود در چشم خضر نمایان عمر جاویدان او

روی شرم آلود او زیور نمیگردد بخود
شبنم بیگانه را ره نیست در بستان او

آشیان از شاخ گل دارند دایم بر دهن
غنچه‌ها از شرم شکرخندهٔ پنهان او

بوی آب زندگانی میخورد خضر نیست
بر بهار شرم باشد غنچهٔ خندان او

نعل شبنم را ز برگ لاله بر آتش نهد
اشتیاق آفتاب چهرهٔ تابان او

دامن از دست نگارین زلیخا میکشد
ماه مصر از اشتیاق گوشهٔ زندان او

نور محشر را نهان با شب می‌آورد
هر که یکشب را بروز آورد در هجران او

صائب از اندیشه ترتیب دیوان فارغست ● هر که باشد سینه روشندلان دیوان او

چه باشد حاصل مرغ چمن ای گلعذار از تو ● که از گل میخورد صد کاسه خون هر دم بهار از تو
نگردد بر سر بالین شبنم آفتاب آمد ● نشد روشن که شد یک بار چشم اشکبار از تو
بجای دستگیری گرد خار آلوده خود را ● چرا ای ابر رحمت بر دل ما بید غبار
مرا خود نیست یارای سؤال آخر چه میگویم ● اگر پرسد کسی از من کسی روز شمار
نمیشد زخمی تیغ تغافل اینقدر صائب ● اگر میبود ممکن قطع امید ای نگار از تو

میخانه که شوق تو باشد مدام او ● دایم سبو به باده زند دور جام او
سنگ ملامتی که بهم بشکند ترا ● چون کعبه واجبست بجان احترام او
طومار درد و داغ عزیزان رفته است ● این مهلتی که عمر درازست نام او
رحمت بر آن کسی که شود خرج مردگان ● چون حافظ مزار سراسر کلام او
صائب پرست همت من خون دل ز عشق ● دستی که میبرم به لب لعل فام او

چو بنشیند شود صد کوه تمکین همنشین با او ● چو برخیزد ز جا از جای برخیزد زمین با او
ز فیض داغ سودا دام و دد شد رام با مجنون ● سلیمان میشود هر کس که باشد این نگین با او
نظر با ساعد سیمینش چراغ صبح را ماند ● برآرد گر ید بیضا سر از یک آستین با او

تا آن خواهم چو مشک بر نبو عسل ماند • کز نیش ماند از صد خانهٔ پر انگبین با او
من از شرح پریشان حالی دل عاجزم صائب • بر گوشش مگر گوید دور زلف عنبرین

لاله رنگ از خون دل با نرگس سیراب او • میشود نرگس بهر رنگی که باشد آب او
هر طرف صبح امیدی هست از چشم سفید • تا کی طالع شود خورشید عالمتاب او
آنکه زاهد را بود افسرده با کیفیت است • میتوان در یافت از خمیازهٔ محراب او
مطرب بیدردست میخواهم که تا آب روان • روز و شب باشد مسلسل نغمهٔ سیراب او
هر دلی کز حیرت دیدار صائب آب شد • جلوهٔ مهر خموشی میکند گرداب او

عقده نگشود آزادی ز کارم همچو سرو • زیر بار دل سر آمد روزگارم همچو سرو
محو نتوان ساختن از صفحهٔ خاطر مرا • مصرع برجستهٔ باغ و بهارم همچو سرو
سرفراز از منت از نشو و نما مطلب مرا • خواهشم از گل ریشهٔ خود در ارم
خجلت روی زمین از سنگ طفلان میکشم • بسکه از بیجا صلیبها سر مسارم همچو
برگ عیشی نوبهار است روی تازه ام • در خزان از نوبهاران یادگارم همچو
بسکه خوردم زهر غم خیزد سبز از پیکرم • سبز گوشی از خاک برخیزد غبارم همچو
با هزاران دست دایم بود در دست نسیم
صائب از حیرت عنان اختیارم همچو سرو

غافل از داغ جنون ای دیده روشن مشو
گر رهایی چشم داری غافل از روزن مشو

احتیاط از کف مده هرچند در راه حقی
همچو موسی بی عصا در وادی ایمن مشو

داغ اهل تجرد باکرا انگاشته مگیر
بر مسیحای سبکرو بار چون سوزن مشو

خون فاسد در بدن آهن ربای نشتر است
بینش مردم ز بی تا بند رگ گردن مشو

شکوه ناسازی گردون ناصل دل مبر
یوسف گل پیرهن را خار پیراهن مشو

بر چراغ ما که از چشم جهانی روشن است
ناتوان فانوس شو ای سنگدل دامن مشو

جستجو صائب بجایی می‌رساند خویش را
هر قدر سختی به پیش آید سست در رفتن مشو

نگردد بی صفا از خط لب گوهر نثار او
که می‌شوید سیاهی را عقیق آبدار او

محرم موج را از حرف تهی می‌توان خوردن
رباید از حریم چشم پان فیض لعل آبدار او

ملال عشق یاد بهار آید که می‌نوشتن در این گلشن
چو تاک آتش که گردد آب می در جویبار

دوعالم گر شود زیر و زبر از خاک برخیزد
سپندی را که بر آتش نشاند انتظار

بجای اشک آب زندگی در دیده گردد
دل هر کس که چون صائب بسوزد آینه او

زمین از اشک بر پشتم ز طوفان می‌زند پهلو
ز آب گوهرم با سلسل عمان می‌زند پهلو

هزار کوته اندر دلربایی زلف از آن عارض
که چین مصرع بلند افتد می‌زند پهلو

غزال وحشی من چشم خواب آلوده دارد
که از شوخی رگ خوابش به مژگان می‌زند

ز اقبال قناعت مور من زیر نگین دارد ✦ کف خاکی که بر ملک سلیمان می‌زند پهلو

چه خواهد بود صائب نوشخند آن لب شیرین ✦ که حرف تلخ او بر شکرستان می‌زند

عشق سلطانی و زمین میدان فلک چوگان درو ✦ سرفرازان جهان چون گوی سرگردان درو

عالم از حسن ازل نگارخانه آراسته است ✦ در بهشت افتاده هر چشمی که نیست حیران درو

بعد عمری آسمان گر لقمه احسان کند ✦ استخوان خشک منت بود پنهان درو

بحر را هر چند در درگاه جود منبع منت ✦ هست چندین دست رد از پنجه مرجان درو

نیست صائب دل غمین از تنگی زندان جسم ✦ چون صدف بشکست گوهر می‌شود غلطان درو

می‌شود روشن چراغ از چهره رنگین تو ✦ بیم از کشتن ندارد شمع بر بالین تو

مور بی‌مهلت برون آید از دریای شهد ✦ سبزه خط چون برآمد از لب شیرین تو

جای سیلی نقش بندد بر عذار نکهت ✦ داغ گل همچو شبنم گر شود بالین تو

گرچه مسطر مانع از جولان نگردد خامه را ✦ خشک می‌گردد نگاه از جبهه پرچین تو

عاجز از نشو و نما گشته است چون ریگهای سنگ ✦ سبزه امید ما از پله تمکین تو

بر فلک از ناله آغوش گردد جای سنگ ✦ تیر بر گردد از سوار چون هلال زین تو

رتبه فکر تر صائب اوج دیگر است
می‌کند تحسین خود هر کس کند تحسین تو

ای بهار آفرینش خط چون ریحان تو — صبح عید بیکسان چهره خندان تو

گرچه دارد عید از قربانیان حیران لبی — میشود چون دیده قربانیان حیران تو

جای بر خوبان شدست از شوکت حسن تو تنگ — گل یکی از غنچه خسبانست در بستان تو

پای خواب آلوده دامان صحرا میکند — آهوی رم کرده را گیرایی مژگان تو

در سر کوی تو دایم فصل گل ریزان بود — بسکه میریزد دل عشاق از جولان تو

زان بود بر گل گلستانت که از حیرت شود — دست گلچین پای خواب آلوده در بستان تو

بسکه دامان تو رنگین شد ز خون عاشقان — خار را سر پنجه مرجان کند دامان تو

کر شد از وصف تو عاجز کلک صائب دور نیست — موج را [illegible] بس در بحر بی پایان

نه خطست اینکه دمید از لب جان پرور تو — که به دلبردن ما بست کمر شکر تو

میچکد بسکه می از لعل می آلود ترا — تهی از باده [illegible] نشود ساغر تو

پرده شرم از آن چهره تو خط بردار — چون زره زیر قبا چند بود جوهر تو

تا بدامان قیامت گل از او میریزد — دست هر کس که شبی ماند بزیر سر تو

راه چون خانه دربسته درو نتوان یافت — گرچه چون آینه بازست بعالم در تو

لب زخم من و اظهار شکایت هیهات — که گشوده است تبسم در هوس خنجر تو

این غزل آن غزل خواجه سنائیست که گفت

خنده گر بید همی سوختگان در بر تو

دیده روشن میشود از خط عنبربار او — میبرد زنگ از دل آیینها زنگار او

جامه فانوس گردد پرده شرم و حجاب — برفروزد از شراب لعل چون رخسار او

کوه تمکینش زبان بند صدا نهاد گشته است — بر نمی آید صدا از کبک در کهسار او

ما به بوی پیرهن کردیم چون یعقوب صلح — ورنه چشم خویش که روشن کرد از دیدار او

بستر آرام پروانه است خواب روز شمع — وارهد آنکس که بیدار است دایم یار او

از خمار آتش بس که کیفیت بر او خوش میکند — نقش پای رطل گران میگردد از رفتار او

هر که دارد ناله صایب در آن کو محرم است — بلبل خاموش را راه نیست در گلزار او

خون لاله می چکد از رنگ آل تو — گلگونهٔ همند جلال و جمال تو

افتاده است خال تو از چشم شوخ تر — این نافه بیش پیش رود از غزال

گر این ز آفتاب قیامت نمی کشد — خورشید آنچه می کشد از انفعال

عالم ز بعثت پای تو گردید لاله زار — از بس که خون بیگنهان پایمال

ذوق وصال میکند از دور دست — گرم است بس که محبت من با خیال

نقاش بر ورق نتواند کشید نقش — از بس که سر گذشت قد چون نهال

خواهی حنای پا کن و خواهی نگار دست — من مشت خون خویش نمودم حلال

صایب چنین که طبع تو شور سخن سراست
خواهد گرفت روی زمین را خیال

نیست ممکن برگرفتن دیده از دیدار تو / [illegible]

میکنند نظاره که را هست دم رخسار تو / دست گلچین غنچه بیرون آید از گلزار تو

سروها از شرم آب و آبها گردند خشک / بر گلستان بگذرد چون سرو خوش رفتار تو

از شوق هر دم بطوفان میرود آیینه ها / ماه کنعان از حجاب عشق گرمی بازار تو

مغزها شیرین شود در استخوان چون نیشکر / چون لب شکرخنده آید لعل شکربار تو

بگذرد چون موج از آب زندگی دامن فشان / هر کرا دل زنده گردد صائب از افکار تو

بوسه ریزد جای کاسه حرف از لعل شکربار او / چنگ بادا گوش ولب در ادای گفتار او

دیده خورشید عالمتاب با آن خیرگی / چشم قربانی شود از حیرت دیدار او

جای گل در دیده بلبل نمیگیرد گلاب / تشنه تر گردد ز کوثر تشنه دیدار او

میخورد چون آب و نمی خلق را در خواب ناز / تشنه خونست از بس نرگس خونخوار او

بر نمیدارد سر از بالین حسرت تا بحشر / هر کرا افتد نظر بر نرگس بیمار او

هر نظربازی ز روی نسخه دارد جدا / بسکه میگردد برنگی هر زمان رخسار او

تا چه باشد حسن گل صائب که از بی نیکه / ریشه در دل میدواند همچو مژگان خار او

[illegible]

میتواند سبحه صد دانه ز همت گل کند … سعی در پرداز دل کن گوهر یکدانه شو

خانه گر ویران نسازید دل در بسته … پیش خواب آلودگان شیرین چو افسانه شو

ترک افیون را علاجی بهتر از تعطیل نیست … اندک اندک ز آشنایان جهان بیگانه شو

شرق خمیازه میسازد دهن را خرج پوچ … مستی در دست خواهی برد دیوانه شو

مهره گل گشت طفلان به ز عقد گوهر است … چون بدست زاهد افتی سبحه صد دانه شو

نیست آسان ساختن صائب سخن را بی گره … چاک کن دل را دگر در زلف معنی شانه شو

له

قانع از رزق پریشان با دل صد پاره شو … روزی آماده میخواهی برو غمخواره شو

تا درین مجلس نباشی بر حریفان خود گران … صاف را ایثار کن رندانه دردی خواره شو

چون بخلوت رو کند از دل چو قرآن جمع کن … در میان جمع چون یار از دل شوی سیپاره

گر طمع داری که آید روزیت بیرون ز سنگ … در ریاض آفرینش مرغ آتشخواره شو

تربت عیسی چه بیمار گردد در بدر … چاره جویی چشم داری از جهان بیچاره شو

گر نگردد بر مراد ما فلک آسوده ایم … زین فلاخن سنگ ما کو دیر تر آواره شو

تا نچشم پاک چون آیینه دارند عزیز … صائب از نیسان مران قانع به یک نظاره شو

میوه هر کس ز خود بیرون با استقبال او … سایه چون نقش قدم مینماید از دنبال او

بسکه سرو قامت او دلپذیر افتاده است … بر ندارد دل برفتن آب از تمثال او

نقشهای پای او چون بیگناهان محضریست … بسکه گردیده است خون مردمان پامال او